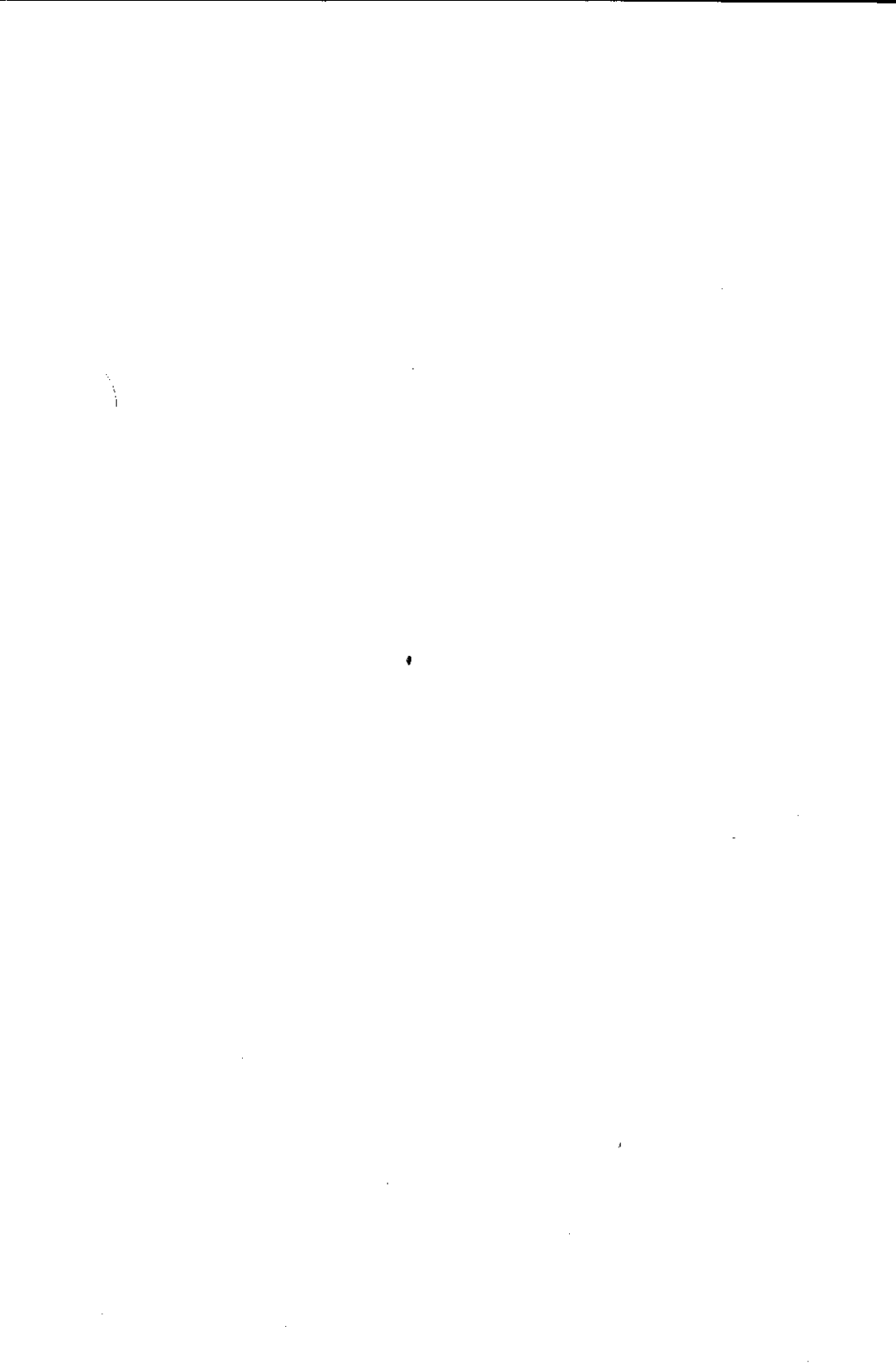


برگ زبده

داستان‌های
گوناگون
تاریخ
اسلام





ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ॥



برگزیده

داستان‌های کوتاه

از تاریخ اسلام





مؤسسه انجام کتاب

برگزیده داستانهای کوتاه از تاریخ اسلام

تهیه و تنظیم: هیئت تحریریه

ناشر: مؤسسه انجام کتاب

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

چاپ: شفق - تهران

چاپ سوم: بهار ۶۴ -

با همکاری: سازمان طرح و اجرای کتاب

حقوق چاپ و انتشار برای مؤسسه محفوظ است

فهرست مطالب:

موضوع	صفحه
مقدمه	۹
امام سجاده(ع) و مرد فحاش	۱۱
امام علی(ع) در بازار	۱۴
هیچکس بجز قاتل من نباید کشته شود	۱۶
قانون اسلام و یک پادشاه	۱۸
بیاتلافی کن	۲۱
از آنان قصاص می گیرم	۲۳
هیچ کس را شکنجه ندهم	۲۵
زنان کافر را آزار نکنیم	۲۷
کاوش و جستجو نکنید	۳۰

۳۳	دو برادر رودر روی یکدیگر
۳۶	تبعیدی ریذه
۴۱	عمار آنها را به بهشت می خواند
۴۴	پافشاری در اجرای عدالت
۴۷	باید نیکی کنید
۵۰	حامل کالای خانه
۵۲	عجله در تقسیم مال
۵۴	پیامبر در روزهای آخر عمر
۵۶	سلمان در روزهای آخر عمر
۵۸	پیامبر و گدا
۶۰	امام علی و گدا
۶۲	ای دنیا از پیشم دور شو!
۶۵	مردم تمامشان آزادند
۶۷	پیامبر(ص) اموال را بطور مساوی تقسیم می کرد ...
۷۰	یک درهم و نیم، تورا برای خرج زندگی بس است .
۷۴	نابود باد طلا و نقره
۷۶	سخن، سخنِ پسر ابوطالب است
۷۸	ابوذر و معاویه
۸۲	ابن مسعود و سران قریش
۸۶	ابوتراب نه!
۹۱	یک شیعه در دربار یک دیکتاتور
۹۶	زن دلیر و معاویه
۹۹	عثمان اولین کسی بود که در ظلم و ستم را گشود ..
۱۰۳	انتخاب شهادت
۱۰۶	آزاده دنیا و آخرت
۱۱۱	خدا او را از دست ما نجات داد
۱۱۴	پیامبر با یاران خود مشورت می کند
۱۱۹	کدام بنده از من بنده تر است ؟

- ۱۲۱ بدون نظر شما (مردم) کاری نمی‌کنم
- ۱۲۵ با هر که میل داری ازدواج کن
- ۱۲۷ بر تن تو لباس جباران است
- ۱۲۸ همراهی پیاده با سواره
- ۱۳۱ هیچ کس را نباید تعظیم کرد
- ۱۳۳ خدا متکبران را دوست ندارد
- ۱۴۵ اسلام آوردن حضرت علی (ع)
- ۱۳۸ هر کسی از ما سؤال کند به او عطا کنیم
- ۱۴۱ سه جرعه و سه پیروزی
- ۱۴۴ مسلمانان در دربار یزدگرد
- ۱۵۱ وصیت ابن مسعود
- ۱۵۴ فساد گماشته عثمان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه



شناخت تاریخ صدر اسلام، تنها شناخت یک مقطع مهم از تاریخ نیست، بلکه مطالعه قرن اول و دوم هجری، عبارتست از شناخت انسان از دیدگاه اسلام و نمونه‌های عینی آن.

در سالهای پس از بعثت، کسانی را می‌بینیم که پس از پذیرش دعوت پیامبر خدا (ص) کاملاً تغییر ماهیت داده و از انسانی جاهل و قبیله‌ای، تبدیل شده‌اند به انسانی خودآگاه و تعیین کننده، نه تنها سرنوشت خود بلکه سرنوشت مردم جهان.

مطالعه لحظاتی کوتاه، از زندگی این مردان بزرگ و عملکردهای آنها در سبای گرانبھایی در بردارد که می‌تواند رهگشای زیستن برای مسلمانان و هر کسی باشد که به انسان و انسانیت ارج می‌نهد. در پرتو تعالیم مکتب متعالی اسلام، جناب بن جناده «راهزن» قبیله «غفار» تبدیل می‌شود به ابو ذری آگاه و معترض به نظام شرک و جاهلیت. «روزبه» ایرانی، برده آواره و اسیر باغداران مکه نیز تبدیل می‌شود به سلمان فارسی.

«بلال حبشی» که برده‌ای بود زیون و بی اراده در خدمت «امیه بن خلف» پس از گرویدن به اسلام، انسانی می‌شود که سخت‌ترین شکنجه‌ها و آزارها را تحمل می‌کند، و تبدیل می‌شود به انسانی والا و اسوه. وهیمنظور کسانی دیگر چون «سمیه» نخستین زن شهید اسلام و عمار و یاسرو ابن مسعود و حجر و... اسلام یک کورهٔ انسان‌ساز است که ذوب می‌کند و سره را از ناسره جدا می‌سازد. پیامبر خدا (ص) به بشریت نشان داد که ایمان چه می‌کند، و یارانش نیز چه خوب به قدرت ایمان عملاً شهادت دادند.

رفتار پیامبر (ص) و ائمه اطهار (ع) و یاران صادق آنان برآستی درسی گرانها است، و برای همه راهنمای نیکوئی برای عمل است.

در مورد این کتاب تذکر چند مطلب ضروری بنظر می‌رسد:

الف - داستانها هر کدام دارای چند مدرک معتبر تاریخی می‌باشند که یکی - دو مدرک اصلی ذکر شده است.

ب - معیار انتخاب این داستانها فرموده رسول گرامی (ص) بوده است که فرمودند، هر حدیث و روایتی که از ما نقل می‌شود، اگر با قرآن مطابقت نداشته باشد از ما نیست.

ج - هیچگونه دخل و تصرفی در محتوای اصلی داستانها بعمل نیامده است فقط در ساده‌نویسی آنها کوشش شده است.

امام سجاد^(ع) و مرد فحاش



امام «علی بن الحسین» (ع) در خانه اش برای مهمانان خود سخن می گفت. در همین هنگام شخصی از راه رسید و شروع به بدگوئی از امام نمود و امام را به کارهای زشت و دروغگوئی متهم کرد و صفت های ناشایست بسیاری را به ایشان نسبت داد.

امام در جواب سخنان آن مرد هیچ نگفت و

خاموش ماند. مرد پس از اینکه سخنان خود را تمام

کرد، برخاست و به منزل خود رفت. پس از اینکه
مرد خارج شد، امام به یاران و اطرافیانش فرمود:
«از شما می‌خواهم با من بیایید، تا جواب
آن مرد را بازگویم.»

حاضرین در مجلس پذیرفتند.
امام سجاد(ع) کفش خود را به پا نمود و پیاده با
دیگران براه افتاد. خانه آن مرد را یافتند و امام خود
دق الباب کرد و مرد فحاش را صدا کرد. مرد وقتی
که صدای امام را شنید، با ناراحتی زیاد و حالتی
پریشان (به خیال اینکه امام برای گرفتن انتقام
آمده) بیرون آمد.

امام زین العابدین(ع) با مهربانی به وی
گفت:

«ای برادر، چیزهایی را که درباره من
گفتی، اگر واقعاً در من وجود دارد و آنچنان هستم
که تو گفتی، از خداوند آمرزش و بخشش می‌طلبم
و توبه می‌کنم، و اما اگر آن عیب‌ها و بدی‌هایی
که گفتی، در وجود من نیست (و به ناروا گفتی)
خداوند بزرگ و متعال تو را بیامزد و تو را عفو کند
و از گناهت درگذرد.»

مرد فحاش که چنین انتظاری نداشت،
وقتی این سخنانِ امام را شنید، از کار خویش
بسیار خجل و شرمنده گشت و پیشانی امام را بوسید
و گفت:

«سخنانی که گفتم همه لایق خود من
است و اصلاً در شأن شما نیست، بلکه خود من
بدان صفت ها سزاوار هستم.»^۱

امام علی (ع) در بازار



روزی، امام علی بن ابیطالب (ع) به بازار
رفته و به سرکشی پرداخت.

در هنگام بازدید، متوجه شد، که کسبه
محلّی را که نشسته اند، ملک و مال خود می دانند و
به دیگران اعتنایی نمی کنند.

امام درحالی که از رفتار آنان ناراحت شده
بود، خطاب به آنان فرمود:

«محلّ بازار ملک هیچکس نیست، بازار

مسلمین مثل جای نماز (مسجد) ایشان است،
هنگام صبح، هر کسی زودتر آمد و در جایی
نشست، آن محلّ از آن وی می باشد تا شامگاهان
که آنجا را ترک می گوید.»^۱

هیچکس بجز قاتل من نباید کشته شود



امام علی (ع) به هنگام اقامه نماز صبح در مسجد کوفه توسط «ابن ملجم مرادی» به ضرب شمشیر زهرآلود، زخمی شد. و مردم حاضر در اطراف مسجد، «ابن ملجم» را هنگام فرار دستگیر کردند و به حسن بن علی (ع) تحویل دادند.

امام علی (ع) در بستر شهادت و در آخرین لحظات حیات خود، وقتی از دستگیر شدن «ابن ملجم» اطلاع یافت، خطاب به خانواده

عبدالمطلب که در اطراف بستر او حضور داشتند،
فرمود:

«ای بنی عبدالمطلب!، نینم شما را که
در خون مسلمانان غوطه زنید (خون مسلمانان را
بریزید) و بگوئید امیرمؤمنان را کشته اند،
هیچکس، بجز قاتل من نباید کشته شود.»
آنگاه روی به فرزند بزرگ خود حسن (ع)
کرد و خطاب به او فرمود:

«ای حسن، بنگر اگر من از این ضربت
جان دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن.
اعضای این مرد را مبر (وی را شکنجه مده)، که از
پیغمبر خدا شنیدم که می گفت؛ از بریدن اعضاء
(شکنجه کردن) پرهیزید، حتی اگر در مورد سگ
گزنده باشد.»^۱

و اگر سلامت رستم، خودم دانم چه کنم.

قانون اسلام ویک پادشاه



«جبله بن ایهم غسانی»، پادشاه سوریه بود. این شخص در زمان خلافت عمر باشکوه شاهانه به مدینه آمد و اسلام آورد.

«جبله» در همان سالی که اسلام را پذیرفت و مسلمان شد، همراه با خلیفه عازم سفر حج گشت. وقتی که به خانه خدا رسیدند و به طواف پرداختند، در هنگام طواف پای عرب گمنامی بر گوشه احرام (لباس مخصوص اعمال

حج) جبله قرار گرفت و جامهٔ احرام او باز شد. جبله عصبانی شد و برآشفته و با کمال گستاخی سیلی ای برگونهٔ آن مرد عرب نواخت.

آن مرد عرب نزد خلیفه رفت. و از «جبله» شکایت نمود. عمر هم «جبله» را احضار کرد و از او حال و ماجرا را پرسید. او نیز سخنان آن مرد گمنام را تأیید کرد و قبول نمود که آن پیش آمد، همانطور بوده.

عمر به وی گفت:

«حال که چنین است یا باید آن مرد عرب رضایت دهد، یا همانگونه که تو بر صورت و بینی او سیلی زده ای، او نیز از تو قصاص (تلافی) کند.»

آن مرد عرب حاضر نشد که رضایت دهد و او را ببخشد. و به قصاص و تلافی کردن پافشاری نمود. «جبله» که همواره عادت کرده بود خود را برتر از دیگران بداند، گفت:

«این مرد عادی، عامی و گمنام است ولی برعکس، من از بزرگان و پادشاهان هستم.»

«عمر» با قاطعیت به وی گفت:

«قانون اسلام، نسبت به همه یکسان

است.»

«جبله» که وضع را آنچنان دید، درخواست مهلت کرد (قصاص را به روز دیگر وا گذاشت) ولی شبانه فرار کرد و خود را به «هراکلیوس» امپراتور شکست خورده روم رسانید.^۱

۱. آیت الله طالقانی، اسلام و مالکیت، صفحه ۳۰۱.

بیا تلافی کن



لحظاتی قبل از آغاز جنگ «بدر» بود. پیامبر خدا (ص) به صف آرائی و منظم کردن مجاهدان مشغول بود. نیزه‌ای در دست داشت و با آن نیزه به منظم کردن صف‌ها و ترتیب سپاه مشغول بود.

در همین حال، «سوادبن غزیه» (یکی از مسلمانان) را دید که از صف جدا شده و نظم صف را برهم زده است. پیامبر به سوی او رفت و آهسته با

نیزه به شکمش زد وگفت: «درست بایست».

«سواد» ناراحت شد و با لحنی اعتراض آمیز، خطاب به پیامبر(ص) گفت:

«ای پیغمبر شکمم را درد آوردی، درحالیکه خداوند تو را برای حق و عدل فرستاده است، و من باید قصاص (تلافی) کنم.»

پیامبر بدون اینکه ناراحت شود، بلافاصله پیراهن خود را بالا زد و گفت:

«بیا قصاص (تلافی) کن و تونیز با نیزه به شکم من بزن.»

«سواد» از گفته خود شرمگین و خجل شد و به جای قصاص، شکم پیامبر(ص) را بوسید.^۱

از آنان قصاص می گیرم



عمر در زمان خلافت خود، روزی به مسجد آمده برای مردم سخن می گفت. مردم بسیاری جمع شده بودند و عمر در قسمتی از سخنان خود گفت:

«ای مردم به خدا من عاملان (کارگزاران و فرماندهان و شهرداران) را به سوی شما نمی فرستم که شما را بزنند، یا اموالتان را بگیرند، بلکه آنان را می فرستم تا به شما دین و سنت

آموزش دهند. اگر آنان غیر از این کردند و رفتار دیگری با شما داشتند، به من خبر بدهید. به خدائی که جان عمر در دست او است، از آنان قصاص می گیرم.»

در این هنگام «عمر و عاص» برخاست و گفت:

«ای خلیفه، اگر حاکم و امیری یکی از افراد تحت نظر و تربیت خود را اذیت کند، او را قصاص می کنی؟»

عمر در جواب وی قاطعانه پاسخ داد:
«آری به خدایی که جان عمر را به فرمان دارد، از او قصاص می گیرم. چگونه قصاص نگیرم که پیغمبر خدا را دیدم که از خویشان قصاص می گرفت.»^۱

هیچ کسی را شکنجه ندهم



جنگ بدر با پیروزی مسلمانان پایان یافته بود. وعده‌ای از کافران نیز اسیر مسلمانان گشته بودند. یکی از آن اسراء، «سهیل بن عمرو» از دشمنان مسلمانان بود که در مکه همیشه پیامبر را مسخره می‌کرد و ناسزا می‌گفت. بخصوص که سخنان ماهری بود و هر جا که می‌رفت مردم را جمع می‌کرد و بر علیه پیامبر خدا (ص) به بدگویی می‌پرداخت.

پس از اینکه جنگ بدر پایان پذیرفت و مسلمانان، اسراء را به مدینه آوردند «سهیل بن عمرو» نیز که جزو اسیران بود، شناخته شد. «عمر بن خطاب» که از مسلمانان بود، روی به پیامبر نمود و در باره «سهیل بن عمرو» گفت:

«ای رسول خدا، اگر به من اجازه بدهید، دندانهای «سهیل بن عمرو» را میشکنم و زبان او را از دهانش بیرون می کشم و می برم، تا از این پس، در هیچ مجلس و محفلی نتواند بر علیه شما به سخن گفتن پردازد.

پیامبر خدا (ص) که از شکنجه و آزار کردن اسیر بیزار بود و همواره اینگونه اعمال را محکوم می نمود، خشمگین شد و به «عمر» فرمود:

«لَا أُمَّثِلُ بِهِ فَيُمَثِلُ اللَّهُ بِي، وَإِنْ كُنْتُ نَبِيًّا»
(هیچ کسی را شکنجه ندهم و ناقص العضو نکنم که خداوند (عادل و انتقامگیر) مرا شکنجه دهد و ناقص العضو کند، گرچه پیغمبرش باشم)^۱.

۱. ابن هشام، سیرت رسول الله، جلد دوم، صفحه ۵۹۱ - تاریخ طبری، جلد سوم، صفحه ۹۸۲.

زنان کافر را آزار نکنیم



پس از جنگ جمل «عایشه» را به خانه
«عبداللہ بن خلف خزاعی» (که در همان جنگ
کشته شده بود) بردند. امام علی (ع) نیز پس از
جنگ برای دیدن عایشه به محل سکونت وی رفت.
«صفیہ» بانوی خانه (که شوهرش بدست سپاهیان
امام (ع) کشته شده بود) همینکه امام را دید
فریاد کنان گفت:

«ای علی، ای کشنده خویشان و دوستان. ای کسی که میان مردم تفرقه انداختی (!) خدا فرزندان را یتیم کند، همانطور که فرزندان مرا بی پدر کردی.»

امام در مقابل اهانت های وی هیچ پاسخی نگفت و به اطاق عایشه رفت و گفت:

«صفیه ما را با ناسزا استقبال کرد، عجباً خوب رشد کرده است (بزرگ شده) چندی قبل که او را دیده بودم، دختر بچه ای بود.»

پس از گذشت لحظاتی، امام برخاست تا برود. هنگام رفتن «صفیه» بازهم بیشتر به گفتن سخنان زشت پرداخت، به حدی که چندتن از یاران و همراهان امام از سخنان وی به شدت خشمگین شدند و خواستند آن زن بی ادب را تربیت کنند.

امام جلوی آنان را گرفت و آنگاه فرمود:

«خاموش باشید، پرده دری نکنید، به خانه

کسی داخل نشوید، هیچ زنی را میازارید، حتی اگر دشنام دهد و خویشان و ناموس شما را ناسزا گوید. و یا امام شما را دشنام دهد و بی عقل و بی خرد بنامد و نیکان شما را بد بخواند. پیغمبر ما

فرمان داد؛ «زنان مشرک و کافر را مورد تعرض و
اهانت قرار ندهیم»، چگونه می خواهید زن
مسلمانی را اذیت و آزار کنید؟^۱

کاوش و جستجو نکنید!



روزی «عمر بن خطاب»، در زمان خلافت خود، در شهر به گشت و گذار پرداخت. در هنگام گشت زدن، از خانه‌ای آواز سرودنغمه شنید. وی به جای اینکه از درب آن خانه وارد شود، از پشت دیوار خانه به بالای بام رفت و درون خانه را نگرست، و مردی را دید که با زنی نشسته و سفره شراب هم برپاست.

«عمر» باتندی و خشم، خطاب به آن مرد

گفت:

«ای دشمن خدای تعالی، فکر کردی که خداوند بزرگ چنین گناهی را بر تو خواهد بخشید؟»

مرد که حاضر جواب بود، با خاطری آسوده به «عمر» گفت:

«شتاب مکن، ای خلیفه، که اگر من یک گناه کردم، توسته گناه نمودی. خداوند می فرماید، «ولا تجشسوا» (کاوش و جستجو نکنید) و تو این کار را کردی، و دیگر فرموده «واتوا البيوت من ابوابها» (به خانه ها از درهایشان وارد شوید) و تو از بام درآمدی، و دیگر اینکه فرموده است «لا تدخلوا بيوتاً غير بيوتكم حتى تستأنسوا وتسلموا» (به خانه ای جز خانه خویش داخل مشوید، مگر اینکه آشنا شوید و سلام کنید) و تویی اجازه داخل شدی و سلام هم نکردی.»

«عمر» که در برابر سخنان به حق آن مرد، دیگر پاسخی نداشت، به وی گفت:

«اکنون اگر من تو را ببخشم، تو حضری

توبه کنی؟»

آن مرد گفت:

«آری توبه می‌کنم، اگر مرا ببخشی و

دیگر هرگز چنین گناہانی را انجام نخواهم داد.»

آنگاه عمر از وی درگذشت و آن مرد نیز

توبه نمود.^۱

دوبرادر رودرروی یکدیگر



«مصعب بن عمیر» اشراف زاده‌ای بود که از دین پدران خود دست کشید، مسلمان شد و هر نوع شکنجه‌ای را در راه اسلام به جان خرید. وی در جنگ بدر پرچمدار مسلمانان بود. برادر «مصعب» نیز که «ابوعزیز» نام داشت، در صف کافران و پرچمدار آنان بود.

وقتی که جنگ درگرفت و مسلمانان به

پیروزی دست یافتند، عده بسیاری از کافران اسیر

مسلمانان گشتند. «ابوعزیز بن عمیر» نیز بدست یکی از مسلمانان مدینه (انصار) اسیر گشت. در هنگام دستگیری او «مصعب بن عمیر» برادر خود را دید که اسیری یکی از مسلمانان گشته است، جلو رفت و به مرد انصاری گفت:

«این مرد را که گرفته‌ای، محکم ببند و مواظبش باش که از دستت فرار نکند، زیرا مادرش مال فراوانی دارد و وقتی بشنود که پسرش را اسیر کرده‌اند، مال بسیاری می‌فرستد تا او را بازخرید کند.»

«ابوعزیز» چون سخنان «مصعب» را شنید، خندید و گفت:

«این چه وصیتی است که تو در حق من می‌کنی؟ حال که مهربانی در حقم نمی‌کنی با این وصیت مرا غمگین مکن.»

اما «مصعب» بدون اینکه اندکی دلش برای او بسوزد، گفت:

«تو برادر من نیستی، بلکه برادر من آن کسی است که هر دو دست تو را می‌بندد.»

مسلمانان پیروزمندانه از جنگ بدر، به مدینه بازگشتند. مردم مکه برای بازپس گرفتن کسان خود، مقداری پول و مال می آوردند و به جای آن، اسیر خود را بازخرید می کردند.

مادر «ابوعزیز بن عمیر» نیز که از به اسارت درآمدن فرزند خود ناراحت بود، از کسانی که به مدینه رفته بودند، پرسید: «بیشترین پولی را که اهل مکه برای آزادی اسیران خود فرستادند، چند درهم بود؟»

به وی گفتند:

«بیشترین پولی را که فرستاده بودند

چهارهزار درهم بود.»

پس از آن، مادر «ابوعزیز» نیز چهارهزار

درهم فرستاد و فرزند اسیر خود را باز خرید! ^۱

تبعیدی ربذه



« ابوذر » وقتی شنید که عثمان بیش از اندازه احتیاج مال اندوزی می کند، روانه دربار او شد. طبق معمول « کعب الاحبار » نیز در آنجا حضور داشت. ابوذر وارد شد و نشست. از هر دری سخن می گفتند، تا اینکه به این سخن پیامبر رسیدند که گفته بود: « پسران « ابی العاص » وقتی که به سی نفر برسند، بندگان خدا را بنده خود می کنند ». ابوذر این جمله را به طور مفصل شرح

داد. در همین زمان اموال به جای مانده وارثه نقد
«عبدالرحمن بن عوف زهری» را پیش عثمان
آوردند.

وقتی که آن اموال را جلوی عثمان ریختند
از بس زیاد بود، دیواری جلوی عثمان و شخص
رو بروی او کشید. عثمان گفت:

«امیدوارم که «عبدالرحمن» عاقبت
به خیر باشد (خدا او را رحمت کند)، زیرا که او
صدقه می داد، مهمانداری می کرد (زکات می داد)
و این همه ثروت را که می بینید از خود به جای
گذاشت.»

«کعب الاحبار» در تأیید سخنان عثمان

گفت:

«ای امیر مؤمنان راست گفتی.»

«ابوذر» که با این بدعت ها و انحراف ها

بشدت مخالفت می ورزید، عصایش را (یا
استخوان شتری را که در دست داشت) بلند کرد و
با شدت به سر «کعب الاحبار» زد، به حدی که
خون از سرش جاری شد، و گفت:

«ای یهودی زاده!، تومی گویی، کسی

که مرده و این مال را به جا گذاشته، خیر دنیا و آخرت داشته است؟ در کار خدا (دین خدا) دروغ می‌گویی و زیاده روی می‌کنی؟ در صورتی که من از پیغمبر (صلی الله علیه وآله وسلم) شنیدم که می‌گفت؛ «راضی نیستم بمیرم و هموزن یک قیراط* از من به جای بماند.»

عثمان ناراحت شد و گفت:

«دیگر نمی‌خواهم که تو را بینم.»

ابوذر گفت:

«پس به مکه می‌روم.»

عثمان گفت:

«نه توبه مکه نباید بروی.»

ابوذر: «مرا از خانه خدا که می‌خواهم

در آنجا عبادت کنم تا زمانی که بمیرم منع

می‌کنی؟»

عثمان: «بله به خدا» (منع می‌کنم).

ابوذر: «پس به شام می‌روم.»

عثمان: «نه به خدا» (نخواهی رفت).

* قیراط معادل $\frac{1}{25}$ یا $\frac{1}{20}$ یک دینار است (فرهنگ فارسی خیام).

ابوذر: «بصره».

عثمان: «نه به خدا، غیر از این شهرها

جائی را انتخاب کن.»

ابوذر: «نه به خدا قسم، غیر از اینجاهایی

که گفتم دیگر جائی را انتخاب نمی کنم، البته

اگر مرا درخانه هجرتم (در خود مدینه — مرکز

خلافت عثمان) می گذاشتی، هیچکدام از این

شهرها را نمی خواستم. حالا که اینطور است مرا به

هر کجا که می خواهی بفرست.»

عثمان: «تورا به ربنده می فرستم.»

ابوذر درحالی که برقی از شعف و تعجب

در چشمهایش می درخشید، گفت:

«الله اکبر! پیغمبر خدا(ص) راست گفت

و هرچه را که به سر من می آید، خبر داد.»

عثمان گفت:

«مگر پیغمبر به تو چه گفت؟»

ابوذر در جواب گفت:

«رسول خدا(ص) به من خبر داد که

نمی گذارند در مکه و مدینه بمانم و در ربنده خواهم

مرد و چندتن از کسانی که از عراق به حجاز
می‌آیند، عهده‌دار خاک کردن من خواهند شد.»^۱

عمار آنها را به بهشت می خواند



مسلمانان در حال ساختن اولین پایه های
مسجد قبا^۱ بودند. خود پیغمبر هم مثل سایرین به
کار مشغول بود. او هم مثل بقیه مسلمانان، همچون
یک کارگر ساده زمین می کند، خاک می برد و
سنگ می کشید. دامن خود را پراز سنگ می کرد
و بیرون می ریخت. و گاه به دیگرانی که مریض
و سالخورده بودند، کمک می کرد.

۱. نخستین مسجدی که در اسلام ساخته شد در محلّ قبا بود.

در چنان موقعیتی عثمان^۲ نیز در آنجا حضور داشت و به عصایش تکیه داده بود و به کارگران که پیامبر نیز جزو آنان بود نگاه می کرد. در این هنگام علی علیه السلام شعری بدین مضمون می خواند:

«چه تفاوتی است

میان کسانی که

در راه خدا خاک می خورند

و رنج می برند

با آنهایی که به عصا تکیه دارند؟».

آنگاه عمار این شعر را تکرار کرد.

بعد از عمار، مسلمان دیگری همان شعر را

تکرار کرد و سپس یکی دیگر از مسلمانان، همچون

شعاری می خواند، بعد از او علی (ع) می خواند و

علی به دهان «صهیب» می داد و او به دهان

«بلال» و بلال به مسلمان دیگر. و به ترتیب و

تکرار می خواندند.

۲. در سیره ابن هشام، به روشنی ذکر نگردیده که عثمان بوده است، بلکه به عنوان یکی از صحابه نام برده شده، منتهی عموماً آن صحابی را عثمان می دانند.

عثمان که متوجه شده بود که منظور آنان خود وی است، آن را به خود گرفت و به عمار دشنام داد. و با عصا وی را تهدید کرد.

پیامبر سخن زشت عثمان را شنید. چهره اش برافروخته شد و گفت:

«اینها را چرا به عمار می‌گویید؟ (اینها را به عمار چه؟) او آنها را به بهشت می‌خواند و آنها (منظور عثمان است) او را به آتش. عمار پوست میان دو چشم و بینی من است.»^۱

پافشاری در اجرای عدالت



امام علی (ع) شخصی به نام «عمر بن مسلمه» را حاکم اصفهان نمود. زمان گرفتن مالیات از مردم فرا رسید. او نیز مالیاتها را از مردم دریافت کرد و به کوفه آورد. از جمله در مالیاتها چند کوزه روغن و عسل دیده می شد. «ام کلثوم» دختر امام علی (ع) کسی را نزد «عمر بن مسلمه» فرستاد و از او درخواست نمود تا اندکی روغن و عسل برایش بفرستد. «ابن سلمه»

هم یک کوزه روغن و یک کوزه عسل برای او فرستاد.

امام علی (ع) نیز از سوی دیگر برای تقسیم آن اموال به محل نگهداری آنها رفت و شروع به شمارش کرد. وقتی که کوزه‌های عسل و روغن را شمرد، دو کوزه کم آمد.

از «ابن مسلمه» پرسید که چرا دو کوزه کم شده است. او از امام کتمان کرد و حقیقت را نگفت. تنها جوابی که به امام داد، این بود که «آن دو را نیز خواهم آورد». امام وقتی که وضع را چنان دید، به او سوگند داد که علت کمبود را بگوید و او نیز ناچار شد حقیقت را به امام علی (ع) بازگوید. امام وقتی از علت، مطلع شد، مأموری را فرستاد به خانه دختر خود «ام کلثوم» و آن دو کوزه را پس گرفت. وقتی آنها را دید، متوجه شد که اندکی از آن کم شده و به مصرف رسیده است. برای اینکه بداند که چه مقدار کم شده، آن دو کوزه را نزد فروشندگان روغن و عسل فرستاد تا ارزیابی کنند و مقدار کمبود را بطور دقیق به ایشان بگویند. پس از اینکه آنها را بررسی کردند، معلوم

شد که به مقدار سه درهم از آنها کم شده است.
امام دوباره کسی را نزد «ام کلثوم» فرستاد و سه
درهم از او گرفت. و آنگاه تمام آن اموال را تقسیم
نمود.^۱

۱. ابن اثیر، کامل (تاریخ بزرگ اسلام و ایران) جلد چهارم، صفحه

باید نیکی کنید



ابوذرب به مجلس عثمان وارد شد. کعب الاحبار (مشاور عثمان که یهودی بود و اینک مسلمان عثمانی شده) نیز در آن مجلس حضور داشت. وقتی که ابوذر نشست، عثمان (که می دانست ابوذر با ثروت اندوزی هایش سخت مخالف است) خطاب به حاضرین در مجلس گفت:

«به نظر شما، کسی که زکات مال خود را

داده باشد، آیا دیگر کسی حقی در آن دارد؟»
«کعب الاحبار» زودتر از همه گفت:

«نه ای امیرمؤمنان، هر کسی به اندازه
واجب از مال خود را داد، تکلیف خود را انجام
داده است.»

ابوذر عصبانی شد و گفت:

«ای یهودی زاده دروغ گفתי.» (و آنگاه
آیه کثر را با صدای بلند خواند).

عثمان بی اعتنا به سخنان ابوذر، دوباره به
کعب الاحبار گفت:

«آیا اشکالی دارد که ما مقداری از
بیت المال برداریم و در حوائج (نیازمندیها) خود
خرج کنیم و به شما نیز بدهیم؟»
کعب الاحبار گفت:

«اشکالی ندارد.»

ابوذر به شدت خشمگین شد و عصای خود
را بلند کرد و به سینه کعب الاحبار زد و گفت:

«ای یهودی زاده به چه جرأتی در باره دین
ما سخن می گویی؟»

پس از آن خطاب به همه آنها که در

مجلس عثمان نشسته بودند گفت:

«به این راضی نشوید که مردم را اذیت
(ظاهراً) نمی کنید، باید نیکی کنید. کسی که
زکات می دهد، نباید به آن بس کند، بلکه باید به
همسایگان و برادران نیکی کند و خویشان را
از یاد نبرد.»^۱

۱. مسعودی، مروج الذهب، جلد اول، صفحه ۶۹۶ — تاریخ طبری، جلد پنجم،
صفحه ۲۱۳۶.

حامل کالای خانه



امام علی (ع) مقدار خرمایی را که به بهای
یک درهم خریده بود، خود حمل می کرد تا به
خانه ببرد.

مردمی که امام علی بن ابیطالب (ع) را در
آن حال دیدند، جلورفتند و عرض کردند:

«یا امیرالمؤمنین، آیا به ما اجازه می دهی
که خرماهایت را ما حمل کنیم و به خانوات
بیاوریم؟»

امام علی (ع)، اندکی توقف نموده و روی
به آنان کرد و فرمود:
«پدر خانواده، در حمل کالای خانه، از
همه مستحق تر و اولی تر می باشد.»
و بدین ترتیب امام علی (ع) به مردم اجازه
نداد که خرماها را برایش حمل کنند و به خانه
آورند.^۱

عجله در تقسیم مال



در دوران خلافت امام علی (ع) بود. شبی مقداری مال را که جزء اموال عمومی به حساب می آمد، به خدمت وی آوردند و به او تحویل دادند. امام بلافاصله فرمود:

« این مال را تقسیم کنید.»

مأمورین و کارگزاران عرض کردند:

«الآن شب است یا امیرالمؤمنین، این کار

را به فردا واگذارید.» ۵۲

امام با قاطعیت فرمود:
«آیا شما ضمانت می کنید که من تا فردا
زنده بمانم؟ چه دلیلی در دست ماست؟»
آنگاه دستور داد تا شمعی آورند. و سپس
فرمود:

«در این کار تأخیر نکنید.»
آنگاه مأموران و مسئولان تقسیم اموال
مشغول تقسیم کردن آن مال شدند.^۱

پیامبر

در روزهای آخر عمر



روزهای آخر حیات پیامبر(ص) بود و ایشان در بستر بیماری خوابیده بودند. یادشان آمد که مدتی پیش از این مختصر پولی به عایشه سپرده بودند تا نگه دارد. در حالی که سخت بیمار بودند و مرتب بیهوش می شدند، از عایشه تقاضا کردند تا آن پول مختصر را که شش یا هفت دینار بود به محتاجان بدهد. پس از آن باز بیهوش شدند.

وقتی که به هوش آمدند، خطاب به عایشه

گفتند:

« آیا آن پول را به محتاجان رساندی؟ »
عایشه گفت:

« هنوز به کسی نداده ام. »

پیغمبر اصرار نمود تا آن پول را آورد و برای
علی (ع) فرستاد تا به نیازمندان و محتاجان برساند.
وقتی که آن پول برای حضرت علی (ع) فرستاده
شد، و پیامبر هم اطمینان حاصل نمود، آنگاه
فرمود:

« اکنون آسوده شدم، از آنکه شایسته نبود
که پیش پروردگار خویش بروم و این اندازه مال
داشته باشم. »^۱

۱. السیرة الحلییه، جلد سوم، صفحه ۳۹۰ (نقل از بامداد اسلام، تألیف دکتر
عبدالحسین زرین کوب).

سلمان در روزهای آخر عمر



«سلمان فارسی» یار باوفای پیامبر اکرم (ص)، هنگامی که در مدائن حکومت می کرد، لباس پشمینه می پوشید و بر الاغ سوار می شد و غذایش هم نان جو بود. با اینحال روزهای آخر عمر در مدائن، از داشتن مال دنیا آه و ناله داشت.

«سعد بن ابی وقاص» یکی از فرماندهان

جنگ های مسلمانان، در یکی از روزهای بیماری

«سلمان»، خدمت او حضور داشت. و با وی سخن می گفت، از جمله از وی، پرسید:
«ای ابوعبدالله مرا پندی ده.»

سلمان فرمود:

«هنگامی که قصدی می کنی و هنگامی که حکمی می دهی، و هنگامی که چیزی را تقسیم می کنی خدا را به یاد داشته باش.»^۱
وقتی که سلمان این سخن را گفت به گریه افتاد. «سعد بن ابی وقاص» تعجب زده، از وی پرسید:

«چرا گریه می کنی ای ابوعبدالله؟»

سلمان در جواب وی گفت:

«در آخرت گردنه ای هست که فقط مردم سبکبار از آن می گذرند و من این همه چیز را در اطراف خود می بینم.»

وقتی به اطراف وی نظر افکنده شد، در خانه اش جز یک ظرف چرمین و کوزه و یک آفتابه چیز دیگری نبود.^۱

پیامبر و گدا



پیامبر اکرم (ص) با عده‌ای از یاران خود که بیشتر از مهاجرین و انصار بودند، نشسته، برای آنان سخن می‌گفتند.

در همان لحظات گدائی نزد آنان آمد و جلوی پیغمبر ایستاد، و دست خود را دراز نمود و از او کمک خواست. پیامبر که از بیکاری و تنبلی و گدایی بدش می‌آمد، به جای اینکه مقداری پول به

عنوان صدقه و خیرات به آن مرد بدهد، پول قابل توجهی به او عطا کرد و دستورداد تا ریسمانی بخرد و به کار هیزم کشی پردازد و از دسترنج و حاصل کار و کوشش خود نان بخورد.

سپس روبه اصحاب و یاران خود نمود و

فرمود:

«اگر شما بردوش خویش هیزم کشی کنید، بهتر از این است که از کسی چیزی بخواهید.»^۱

امام علی و گدا



امام علی (ع) با جمعی از اصحاب خود، از محلی عبور می کردند. در هنگام عبور پیرمرد ضعیفی را دید که با لباسهای کهنه و پاره، گدایی می کند. خطاب به مردم فرمود:

« این چه وضعی است؟ »

بعضی از آنان در جواب امام گفتند:

« این شخص مسیحی است ». (اهمیت

امام از این جواب ناراحت شد و گفت:
«تا وقتی که جوان بوده و نیروی کار و
قدرت بازو داشت، از او کار کشیدید و الآن که پیر
و درمانده شده است و نمی تواند کار کند، او را به
حال خود وا گذاشته اید؟»

سپس رو به یاران خود کرد و فرمود:
«مخارج زندگی او را از بیت المال
پردازید.»^۱

ای دنیا از پشم دورشو!



روزی، «ضرار بن حمزه ضبائی» که از یاران نزدیک حضرت امام علی (ع) بود، نزد معاویه احضار شد. معاویه درباره امام از وی سؤالهایی نمود. «ضرار»، در مورد خصوصیات اخلاقی و انسانی امام گفت:

«گواهی وشهادت می دهم، که در بعضی از شبهای تاریک، که همه جا تیره و تاریک بود، او را در حال نماز می دیدم، سر پا ایستاده بود و مانند

مارگزیده‌ها به خود می‌پیچید و از روی اندوه
می‌گریست و می‌گفت:

ای دنیا، ای دنیا، از پیشم دور شو، آیا
نظرت مرا گرفته و خواسته؟ یا اشتیاق به من، چنین
واله و شیدایت ساخته؟ امیدوارم هرگز به آرزویت
نرسی. هیئات، برو دیگری را بفریب که مرا به تو
نیازی نیست. چه، سه طلاقه ات کرده‌ام، و
بازگشتی در کار نمی‌باشد. زندگی در تو کوتاه
است، و خطرهایت فراوان و همیشه بر سر راه است،
و آرزوهایت همه پست و تباه است. آه از کمی
توشه (کار خیر) و درازی راه، فغان از دوری سفر و
تاریکی و وحشت فرودگاه (آرامگاه ابدی).»

معاویه بی اختیار اشکش سرازیر شد و
گفت:

«خدا ابوالحسن را بیامرزد، او چنین بود.»

سپس خطاب به «ضرار» گفت:

«ای ضرار اندوه و عزاداری تو بر مرگ او

چگونه بود؟»

ضرار در پاسخ معاویه بدون اندکی تردید

گفت:

«همانند اندوه و عزاداری مادری که داغ

فرزندش را دیده باشد.»^۱

۱. نهج البلاغه، ترجمه محسن فارسی، صفحه ۴۷۱ — نهج البلاغه،

فیض الاسلام، حکمت ۷۴ صفحه ۱۱۱۹.

مردم تمامشان آزادند



روزی امام علی (ع) برای مردم خطبه می‌خواند و پس از حمد و ستایش خداوند فرمود:

«ای مردم، خداوند هیچیک از فرزندان آدم، نه زن و نه مرد را برده متولد نکرده است، مردم تمامشان آزادند. پس هر کسی را که خداوند به بلا و آزمایش مبتلا کرد و او در خیر و استقامت، ایستادگی کرد، در آن مورد بر خدا منت نگذارد. آگاه باشید چیزهایی (برخلاف مساوات) دارد اتفاق می‌افتد، بین سیاه‌پوست و سفیدپوست و ما در

آن مسئولیت داریم.»

«مروان» یکی از منافقان که در آنجا حضور داشت، خطاب به «طلحه» و «زبیر» گفت: «منظور امام علی (ع)، در این سخن، شما هستید، و جز شما کسی دیگر را نمی گوید.»
«طلحه» و «زبیر» چیزی نگفتند.

هنگام تقسیم بیت المال فرا رسید. مردم جمع گشتند تا سهمیه خود را دریافت کنند. امام علی (ع) به هر نفر سه دینار داد. یکی از انصار هم برای دریافت سهم خود آمد و امام به او نیز همان سه دینار را داد. پس از مرد انصاری، برده سیاهی آمد. امام به او هم سه دینار داد. مرد انصاری وقتی که چنین دید، برگشت و گفت:

«ای امیرمؤمنان، این برده را تو دیروز آزاد کردی و اکنون چگونه مرا با او مساوی می دانی؟»
امام در جواب آن مرد انصاری گفت:

«من در کتاب خدا نظر کردم و در آن هیچ برتری برای فرزندان اسماعیل، بر فرزندان اسحاق پیدا نکردم.»^۱

پیامبر (ص) اموال را بطور مساوی تقسیم می کرد



حضرت علی (ع) به «عمار بن یاسر»،
«عبدالله بن رافع» و «ابامیشم بن تیهان» مأموریت
داد تا مقدار مالی را، که در بیت المال بود، عادلانه
بین همه مردم تقسیم کنند.

آنها نیز بدون تبعیض و تفاوت، پس از
شمردن تعداد مردم، آن مقدار اموال را نیز شمردند و
بطور مساوی حق هر فرد را مشخص کردند.

براساس این تقسیم به هر نفر سه دینار می رسید.

مسلمانان همگی و از جمله اصحاب پیامبر با فرزندان خود برای گرفتن سهم خود می آمدند و امام دستور می داد تا همه را بدون استثناء سه دینار دهند. طلحه و زبیر نیز برای دریافت سهم خود آمدند، وقتی که دیدند به آنان نیز مثل دیگران همان سه دینار داده می شود به علت اینکه عثمان مقداری به آنها اضافه می داده است به حضرت علی (ع) اعتراض کردند.

امام از آنان پرسید:

«مگر پیامبر خدا مال را بطور مساوی

تقسیم نمی کرد؟»

طلحه و زبیر هر دو در جواب گفتند:

«چرا (همینطور است)، او بطور مساوی

تقسیم می کرد، ولی ما دارای سابقه و خدمات

بیشماری هستیم و با مردم عادی فرق می کنیم.

امام فرمود:

«سابقه، خدمات و خویشاوندی من بیشتر

است یا شما؟»

در جواب امام گفتند:

«شما ای امیرمؤمنان».

آنگاه امام خطاب به آنان فرمود:
« آیا من بیشتر از دیگران سهم
برمی دارم؟ (که شما بیشتر می خواهید). »^۱

یک درهم ونیم، تورا
برای خرج زندگی بس است!



در دوران پنجاهسالهٔ خلافت حضرت
علی (ع)، هیچگونه تبعیض و تفاوتی بین مردمان
وجود نداشت، و از این رو کسان بسیاری بودند که
منافع شخصی را برحقیقت اسلام ترجیح داده و
بخشش‌های معاویه آنان را روانهٔ شام می نمود.
یکی از کسانی که به معاویه پیوست،
«عقیل» برادر امام بود. و دلیل پیوستن وی به

معاویة هم، توقع غیر عادلانه «عقیل» از سهمیه بیت المال مسلمین بود. عقیل نیز مثل دیگر مردم، هر روز دو درهم از بیت المال سهم داشت.

روزی از حضرت علی (ع) درخواست نمود که مقداری بر سهمش بیفزاید تا بهتر بتواند زندگی‌اش را اداره کند. برای اینکار مقداری غذا آماده و مهیا نمود و حضرت علی (ع) را به خانه خود دعوت کرد.

پس از اینکه امام به خانه وی آمد، عقیل ابراز فقر و بی‌چیزی نمود و از حضرت علی (ع) خواهش و تمنا کرد که مقداری بر حقوقش بیفزاید. امام علی (ع) پرسید:

«پول این غذا و طعامی که با آن، مرا دعوت کرده‌ای، از کجا آورده‌ای؟»

عقیل در جواب امام عرض کرد:

«بعضی از روزها، یک درهم و نیم را خرج زندگی می‌کردم و نیم درهم آن را پس انداز می‌نمودم و پول این سفره را به این شکل جمع‌آوری کردم.»

امام (ع) فرمود:

«با این حال و با این حساب، همان یک درهم و نیم برای خرج زندگی تو را بس است. چگونه از فقر و تنگدستی و کمی سهم خود شکایت می‌نمایی؟»

مدتی از این ماجرا گذشت، تا اینکه «عقیل» باز هم نزد امام رفت و در مورد افزایش سهم خود اصرار و پافشاری نمود.

امام علی (ع)، عقیل را بدرون منزل برد و آهنی را در شعله آتش گذاخت و سرخ کرد و به عقیل گفت: بگیر.

عقیل که نابینا بود و نمی‌دانست که در دست امام چیست، دست خود را جلو آورد و امام آهن گذاخته را بردست وی گذاشت. عقیل غمگین و مضطرب شد و گفت:

«ای برادر، چرا دست مرا سوزاندی؟»

امام فرمود:

«تو که تحمل این آتش اندک دنیا را نداری، چگونه روا می‌داری که من از حقوق مردم بیشتر از آنچه حق تومی شود، به تو پردازم و به جزای آن عیاذاً بالله (پناه بر خدا) در آتش

همیشگی آخرت گرفتار گردم؟»

عقیل وقتی که وضع را اینچنین دید و
عدالت سنگین و خشن علی (ع) را لمس کرد، از
آن حضرت رو یگردان شده و به دمشق نزد معاویه
رفت.^۱

نابودباد طلا و نقره



روزی از روزها پیامبر اکرم (ص) نشسته بودند و جمعی از اصحاب هم نزد ایشان حضور داشتند.

در همان لحظات این آیه نازل شد:
... «والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم.»
(آنان که طلا و نقره (پول رایج آن زمان)

را گنج می نهند و در راه خدا انفاق (پس کردن شکافهای طبقاتی) نمی کنند، مژده بده عذابی دردناک را.)

وقتی که پیامبر آیه را دریافت کرد و فهمید، بلافاصله سه بار فرمود:
«تَباً لِلذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ»
(نابودباد طلا و نقره)

اصحاب که دور پیامبر نشسته بودند، در فکر فرورفتند. عمر سکوت را شکست و از پیامبر (ص) سؤال کرد:

«یا رسول الله، پس چه مال و سرمایه ای را برای خود بگیریم و جمع کنیم؟»
پیامبر فرمود:

«زبان ذاکر (ذکرکننده) قلبی شاکر (شکرگزار) وزن باایمان کمک کار در دین.»^۱

سخن،

سخنِ پسر ابوطالب است



در زمان خلافت عمر در اثر جنگهای مسلمانان با ایرانیان و دیگر ممالک، غنائم بسیاری بدست می آمد. از جمله روزی که غنائم فراوانی بدست آمده بود، عمر می خواست که مقداری از آن غنائم را (البته به مقدار سهمش) بردارد. دستور داد تا مردم را جمع کردند و درباره مقدار سهمش از آن مال نظر دهند.

از آنان می پرسید:

« از این مال (غنائم جنگی و اموال عمومی) چه مقدار بر من حلال است؟ »
مردم سخن بسیار گفتند. هرکسی چیزی می گفت و نظری می داد. و در این میان نظرها متفاوت بود. تنها کسی که خاموش بود حضرت علی (ع) بود. در این هنگام «عمر» روبه حضرت علی کرد و گفت:

— ای علی توجه می گویی؟ بنظر تو چقدر از این اموال بر من حلال است؟ »
امام علی (ع) در پیشگاه خلق و روبروی عمر خطاب به او فرمود:

« از این مال، چندان که تورا و عیالت را بطور معمول کفایت کند و جز آن حق نداری. »
مردم هم که هنوز بر اثر تعلیمات و اعمال و رفتار پیامبر آگاه و بیدار بودند، گفتند: «سخن، سخن پسر ابوطالب است.»^۱

ابوذر و معاویه



در دورهٔ خلافت عثمان، ابوذر مدت زمانی از مدینه به شام (یعنی مقرر حکومت معاویه) تبعید شد، تا بلکه صدایش و پیامش خاموش گردد. اما برعکس در شام با زمینهٔ آماده‌تری که داشت، بهتر به فعالیت پرداخت. او هر روز در شام میان مردم می‌گشت و می‌گفت:

«ای گروه توانگر، با فقیران و تهیدستان

مساوات و مؤاسات کنید. آنان که سیم وزر ۷۸

می اندوزند و در راه خدا انفاق (پیر کردن شکافهای طبقاتی) نمی کنند، بشارت بده که آن آتشی خواهد شد و پیشانی و پشت و پهلویشان را داغ خواهد زد.» (اشاره به آیه کتیر در سوره توبه).

او همیشه بین مردم محروم می گشت و از این گونه سخنان را تکرار می کرد، تا اینکه فقیران محرومان آگاه و بیدار گشتند و علیه غارتگران دست به اعتراض و شورش زدند. کار به جایی رسید که پولداران از دست فقیران به پیش معاویه شکایت بردند. معاویه هم که از اعمال ابوذر صحابی بزرگ پیامبر باخبر بود، شبانه برای ابوذر هزار دینار فرستاد تا شاید ابوذر پول را بگیرد و صدایش درنیاید. خلاصه معاویه خیال کرد که با آن پول می تواند ایمان و اعتقاد ابوذر را به سازش و تسلیم بکشاند.

وقتی که مأمور معاویه آن هزار دینار را برای ابوذر آورد، وی آن پول ها را گرفت و همه آن هزار دینار را بین مستحقان بخش کرد. معاویه که وضع را اینچنین دید و از ماجرا با اطلاع شد و ابوذر را هم همانطور که همیشه بود، دید، همان مأمور را

احضار کرد و گفت:

«برو نزد ابوذر و بگو هزار دیناری را که من به تو داده‌ام معاویة از من درخواست کرده است، زیرا برای کسی دیگر بوده و من اشتهاً به تو داده‌ام، در صورتیکه برای تو نبوده و شما اگر آن مقدار پول را به من بازگردانید، از طرف معاویة مورد آزار و بازخواست قرار خواهم گرفت.»

مأمور معاویة هم همانطور که معاویة به وی سفارش کرده بود، به خانه ابوذر آمد و همان سخنان را به او گفت. ابوذر در جواب این سخنان مأمور معاویة به وی گفت:

«ای فرزند به او بگو که یک دینار هم از آن مبلغ نزد من نمانده است. و از او بخواه تا سه روز به تو مهلت دهد، تا من هرچه به مردم داده‌ام پس بگیرم و به تو بازگردانم.»

مأمور معاویة به نزد ارباب خویش بازگشت و سخنان ابوذر را بازگفت. معاویة هم فهمید که ابوذر راست می‌گوید و همه آن هزار دینار را به مستضعفین بخشیده است. پس از مدتی فکر کردن، راه چاره‌ای نیافت و ناچار نامه‌ای به

عثمان نوشت و در آن گفت:

«ابوذر بر علیه من شوریده و سخت گرفته و چنین و چنان کرده و فقرا هم به او گرویده و پیوسته اند.»

عثمان هم در جواب به معاویه از وی خواست تا ابوذر را مجدداً به مدینه بازگرداند. معاویه هم با وضع دردآوری ابوذر را به مدینه فرستاد. و مدینه نیز پس از مدتی بروی حرام شد و عثمان هم او را به ربنده تبعید کرد.^۱

ابن مسعود و سران قریش



یاران پیامبر(ص) نشسته بودند و باهم صحبت می کردند. سخن آنان در این باره بود که:
«بخدا سوگند، قریش تا کنون نشنیده است که قرآن با صدای رسا و آشکار خوانده شود، کیست که شهامت رساندن آیات خداوند را به گوش آنان داشته باشد؟»

دراین میان «ابن مسعود» برخاست و

گفت: «من حاضر هستم چنین کاری بکنم.»

یارانش به او گفتند:

«از سوی آنان بر جان تو بیمناکیم. کسی باید اینکار را انجام بدهد که قوم و قبیله و یا طایفه و عشیره‌ای داشته باشد، تا اگر قریش در صدد آسیب رساندن به او برآمدند، از او حمایت کنند و قدرت رو برو شدن با اشراف قریش را داشته باشند.»

«ابن مسعود» در جواب آنان گفت:

«شما این کار را به عهده من واگذارید،

که خدا پشتیبان من خواهد بود.»

فردا، در روز روشن، ابن مسعود به محلی که مرکز تجمع و انجمن‌های قریش بود رفت. ایستاد و با کمال شجاعت و دلیری بی‌مانند، با صدای بلند شروع به خواندن قرآن نمود:

«الرحمن، علم القرآن، خلق الانسان،

علمه البیان...»

همینکه صدای آیات دگرگون‌کننده قرآن به گوش قریش رسید، لحظه‌ای تأمل کردند، آنگاه یکی از آنان گفت: «ابن مسعود چه گفت؟» دیگری

جواب داد:

«بخشی از آنچه را که «محمد بن عبدالله» آورده است می خواند.» وقتی فهمیدند که «ابن مسعود» چه می خواند، همگی به طرف وی هجوم آوردند و شروع کردند به زدن به سر و صورت «ابن مسعود». و او همچنان به خواندن ادامه می داد: «الشمس والقمر بحسبان، والنجم والشجر يسجدان، والسماء رفعها ووضع الميزان، ألا تطغوا في الميزان، واقموا الوزن بالقسط ولا تخسروا الميزان والارض وضعها للانام...»

اشراف قریش آنقدر به زدن «ابن مسعود» ادامه دادند تا وی را خونین کردند، آنگاه رهایش نمودند و او هم باحالتی دردآور نزد یاران مسلمان خود بازگشت. وقتی که او را به آن وضع دیدند، گفتند:

«ما از همین کار آنها بر تومی ترسیدیم و هراس داشتیم.»

ابن مسعود گفت:

«هرگز دشمنان خدا تاکنون به این اندازه

در نظرم کوچک و پست نبوده اند. اگر بخواهید فردا

نیز چنین خواهم کرد. یارانش به وی گفتند: «نه،
بس است. تو آنچه را که بدشان می آمد به گوششان
رساندی.»^۱

۱. سیره ابن هشام، جلد اول صفحه ۳۳۷—اسدالغابه جلد سوم صفحه ۳۵۷—

تاریخ طبری، جلد سوم، صفحه ۸۷۷.

ابوتراب نه!



در دوران شیعه‌کشی معاویه پس از دستگیری و شهادت حجر بن عدی و همراهانش، از جمله افرادی که بدست وی به شهادت رسیدند، یکی هم «صیفی بن فسیل» بود، که از رهبران و سران گروه حجر به حساب می‌آمد. او توسط کسی که از محل اختفای وی آگاه بود، لورفت.

«زیاد» عامل سرسپرده و همه‌کاره دستگاه معاویه، مأموری فرستاد تا او را آوردند. وقتی که «صیفی» را نزد «زیاد» آوردند، زیاد به

او گفت:

«ای دشمن خدا، دربارهٔ ابوتراب چه می‌گویی؟»

صیفی: «من ابوتراب را نمی‌شناسم.»

زیاد: «خیلی خوب هم می‌شناسی.»

صیفی: «من ابوتراب را نمی‌شناسم.»

زیاد (باخشم): «تو علی بن ابیطالب را نمی‌شناسی.»

صیفی: «چرا علی بن ابیطالب (ع) را می‌شناسم.»

زیاد: «هم او، ابوتراب است.»

صیفی دلیرانه پاسخ داد:

«نه او ابوالحسن است و ابوالحسین.»*

* ابوتراب کنیهٔ علی بن ابیطالب (ع) است که پیامبر به وی به عنوان شوخی گفته بود. و آن روزی بود که پیامبر دید علی (ع) کنار مسجد خوابیده و خاک آلود شده. به وی گفت بلند شوای ابوتراب! و علی همیشه دوست داشت با این لقب وی را صدا کنند. (میلاد رسول اکرم، از معلم شهید انقلاب) و همچنین رجوع شود به سیرهٔ ابن هشام. اما معاویه همیشه به عنوان لعن و تمسخر این لقب را نسبت به امام علی (ع) بکار می‌برد. و اینجا اصرار و نگفتن صیفی، نشان می‌دهد که وی نمی‌خواهد با معاویه و عمالش یک صدا شود. و لذا این لقب را نمی‌گوید تا کلمه‌ای را که معاویه و یارانش خوش دارند، نگفته باشد.

در این حال، رهبر و رئیس نگهبانان برخاست و گفت:

«امیر (معاویه) هم، می گوید که او ابوتراب است و تومی گوئی نه؟!»
صیفی گفت:

«اگر امیر (معاویه) هم دروغ بگوید، شما توقع دارید و می خواهید که من هم دروغ بگویم و همانند وی شهادت و گواهی به ناحق بدهم؟»

زیاد که از گستاخی این شیعه اسیر عاصی برخلاف ترویر، سخت برآشفته شده بود، گفت:

«با وجود خطایت (عضویت در گروه حجر و جنگیدن با نظام معاویه) چنین هم می گویی؟»
آنگاه دستور داد تا چوبدستی ای آوردند، وقتی که چوبدستی را در دست گرفت، گفت:
«حالا چه می گوئی؟»

صیفی پاسخ داد:

«بهترین سخنی بود که درباره یکی از بندگان مؤمن خدا گفتم و می گویم.»

زیاد خطاب به مأموران جلاد گفت:

«با چوبدستی، آنقدر به پشتش بزنید، تا

آنگاه که به زمین بچسبد.»

پس از دستور «زیاد» آنقدر به پشت

«صیفی» زدند که بی حال بر زمین افتاد. آنگاه که

برزمین افتاد، زیاد گفت تا دست نگهداشتند.

سپس به صیفی گفت:

«هی، حالا درباره‌ی علی چه می‌گویی؟»

صیفی در حالی که زیر شکنجه‌ی مأموران،

بسیار آسیب دیده بود و توان حرکت نداشت،

گفت:

«به خدا اگر با تیغ و نیزه پاره پاره‌ام

کنید، جز آنچه را که شنیدید، چیز دیگری

نخواهم گفت.»

زیاد گفت:

«باید علی را طعن و لعن کنی والا گردنت

را می‌زنم.»

صیفی پاسخ داد:

«در اینصورت به خدا باید گردنم را بزنی و

اگر اصرار بورزی که گردنم را بزنی به کار خدا

راضی هستم و توتیره روز خواهی شد.»
زیاد که دید این شیعه علی (ع) با هیچ
وسیله ای به جاهلیت پیچیده در لباس وارونه اسلام
باز نخواهد گشت، خطاب به جلادان خود گفت:
«گردنش را بزنید.»
اما بلافاصله رأیش عوض شد و برای زجر
بیشتر صیقلی گفت:
«بند آهنینش نهید (زنجیرش کنید) و به
زندانش افکنید.»^۱

یک شیعه
در دربار یک دیکتاتور



«هشام بن عبدالملک» خلیفهٔ مستبد و
خودرأی اموی، سالی برای زیارت به مدینه (و
مکه) رفت. وقتی که به مدینه رسید و اندکی آسود،
گفت:

«یکی از اصحاب پیامبر را نزد من
آورید.»

اطرافیانش به وی گفتند:

«کسی از یاران پیامبر زنده نمی‌باشد و»

همه مرده اند.»

هشام گفت:

«پس یکی از تابعین (آنهايي که با

اصحاب پیامبر بوده اند) را بیاورید.»

«طاووس یمانی» یکی از یاران حضرت

امام علی (ع) را یافتند و نزد «هشام» آوردند.

«طاووس» وقتی که به مجلس «هشام» رسید،

نعلین خود را از پای درآورد و گفت:

«سلامٌ علیک یا هشام، چطوری؟»

سپس بدون اینکه منتظر جواب وی شود،

بدون اجازه «هشام» نشست. هشام بسیار عصبانی

شد و خواست که «طاووس» را به قتل برساند، اما

یاران و اطرافیانش به وی گفتند:

«اینجا حرم رسول خدا، و این مرد هم از

علما است و او را نمی توان کشت.»

هشام که وضع را آنطور دید، رو کرد به

«طاووس» و گفت:

«ای طاووس تو با چه دل و جرأتی این

کارها را کردی؟»

«طاووس» در جواب هشام گفت:

«مگر چه کاری کردم؟»

هشام با ناراحتی بیشتری گفت:

«تو در اینجا چند عمل بی ادبانه مرتکب شدی، یکی آنکه نعلین خود را در کنار بساط من بیرون آوردی، و این کار در نزد بزرگان زشت است و تو نباید چنین کاری می کردی، دیگر اینکه مرا امیرالمؤمنین نگفتی. و دیگر اینکه بدون اجازه و دستور من، در حضورم نشستی و بر دست من بوسه نزدی.»

«طاووس» صبر نمود تا سخنان هشام تمام شد، آنگاه گفت:

من نعلین خود را به این دلیل پیش تو در آوردم که هر روز پنج بار پیش خداوند بزرگ که خالق همه است بیرون می آورم و او بر کار من خشم نمی گیرد. و دلیل اینکه تورا امیرالمؤمنین نخواندم، این است که همه مردم به امیری (و حکومت) تو راضی نیستند و من اگر می گفتم امیرالمؤمنین، دروغ گفته بودم. و اما اینکه تورا به نامت و بدون لقب خواندم، دلیلش این است، که خداوند بزرگ دوستان خود را با نام بدون لقب

می خواند و گفته است یا داوود، یا یحیی و عیسی،
اما دشمنان خود را به لقب یاد کرده است و گفته:
«تبت یدا ابی لهب وتب». و اما اینکه دست تورا
نبوسیدم، این بود که از امیرالمؤمنین علی بن
ابیطالب (ع) شنیدم که فرمود: روانیست بردست
هیچکس بوسه زدن، مگر دست زن خویش برمبنای
رابطه زن و شوهری، و دست فرزند خویش براساس
رحمت پدری. و دیگر اینکه بدون اجازه درپیش تو
نشستم، از امیرالمؤمنین علی (ع) شنیدم که فرمود:
هر که می خواهد، مردی دوزخی را ببیند از اهل
جهنم، بگوئید کسانی را ببیند و درمردی نگردد که
نشسته باشد و درپیشگاه وی عده ای ایستاده
باشند.»

«هشام» از دلیری و شجاعت «طاووس»
سخت درشگفت شد و گفت:

«ای طاووس مرا پندی ده و نصیحتی
بگوی.»

«طاووس» در جوابش گفت:

«از امیرالمؤمنین علی (ع) شنیدم که
گفت: در دوزخ مارهایی هستند، هر کدام به اندازه

یک کوه، و عقرب هایی هستند به اندازه چند شتر.
منتظر امیری هستند که با رعیت خویش عدل
نکند.»

«طاووس» وقتی که این سخن را گفت،
برخاست و از آنجا فرار کرد.^۱

۱. امام محمدغزالی، احیاء علوم دین، صفحه ۴۲۶-۴۲۵ - کیمیای سعادت،

صفحه ۳۰۴-۳۰۳.

زن دلیر و معاویه



هنگامی که «معاویه» از سفر «حج» دروغین خود بازمی گشت، در نزدیکی قبیله «بنی کنانه» اردوگاهی زد و به استراحت پرداخت. زن سیاهپوستی از طرفداران حضرت «علی» به نام «دارمیه» در آنجا سکونت داشت. معاویه درخواست کرد تا وی را آورند. وقتی آن زن حاضر شد، معاویه از وی پرسید:

«خواستم بدانم که چرا «علی» را دوست

داری و برعکس از من متنفری؟»
زن سیاهپوست فقیر در جواب معاویه
گفت:

«علی را دوست دارم چون عادل بود و با
همه کس بطور مساوی رفتار می کرد... علی را
دوست دارم چون طرف ضعفا و بیچارگان را
می گرفت، و علی را دوست دارم و از تو متنفرم چون
برخلاف علی و اعمال او عمل می کنی.»
معاویه که شجاعت و جسارت آن زن را
مشاهده کرد، خواست دل وی را بدست آورد و به
همین دلیل پرسید:

«آیا به چیزی احتیاج داری؟»
«دارم» زن شجاع گفت:
«صد شتر می خواهم که با شیر آنها
کودکان قبیله ام را تغذیه کنم.»
معاویه درخواست وی را پذیرفت و سپس
گفت:

«امیدوارم در قلب تو جای علی را
بگیرم.»

تا معاویه این سخن را گفت، زن

سیاهپوست فریاد برآورد و گفت:
«چنین انتظاری نداشته باش، کسی که
علی(ع) را دوست بدارد، نمی تواند معاویه را
دوست داشته باشد.»^۱

عثمان اولین کسی بود که
درِ ظلم و ستم را گشود



در دوران خلافت ضداسلامی و ضدمردمی
معاویه، عده بسیاری از شیعیان و هواداران حضرت
امام علی (ع) کشته شدند.

از جمله کسانی که بدست وی به شهادت
رسیدند، «حجر بن عدی» و یاران مبارزش بودند.
معاویه پس از شهادت «حجر» و یارانش، عده
دیگری از یاران فراری وی را دستگیر کرد و به
شهادت رساند. یکی از آنان که پس از شهادت

«حجر» دستگیر شد، «عبدالرحمن عنزی» بود. وقتی که وی را دستگیر کردند و معاویه از گرفتار شدن وی اطلاع یافت، دستور داد تا او را به نزدش بیاورند. هنگامی که «عبدالرحمن» را به دربار معاویه آوردند، معاویه به او گفت:

«ای «عبدالرحمن عنزی» درباره‌ی علی (ع)

چه می‌گویی؟»

عبدالرحمن با دلیری و شجاعت هرچه

بیشتر جواب داد:

«مرا به حال خود بگذار و از من چیزی

پرس که اگر نپرسی برایت بهتر است!»

معاویه خشمگین شد و گفت:

«به خدا تو را راحت نمی‌گذارم، مگر

اینکه مرا از وی خبر دهی (عقیده‌ی خودت را درباره‌ی

علی (ع) بگویی).»

«عبدالرحمن» که وضع را اینچنین دید و

احساس نمود که حتماً باید پاسخ دهد، در جواب

معاویه گفت:

«شهادت می‌دهم که ذکر (یاد) خدا

بسیار می‌گفت، همه‌ی مردم را به حق دعوت

می نمود، او عادل بود و عدالت می کرد. با مردم
مهربانی می نمود و با گذشت بود.»

معاویه که در بارگاه قدرت خویش (که
مظهر مخالفت با علی (ع) و سب و لعن او بود)
انتظار چنین پاسخی را نداشت، گفت:

«در باره عثمان چه می گویی؟»

«عبدالرحمن»، شیعه دلیر و مبارز با همان

لحن قاطع گفت:

«عثمان اولین کسی بود که در ظلم و ستم
را گشود، و درهای حق را به لرزه افکند.» معاویه
که دیگر حاضر نبود و جرئت نداشت از او سؤال
کند و جواب های آنچنانی بشنود، گفت:

«خودت را به کشتن دادی.»

«عبدالرحمن عنزی» بدون اینکه از مرگ

واهمه ای داشته باشد، گفت:

«تورا به کشتن دادم، وقتی که کسی

برای حمایت تو نباشد. (من از تو حمایت

نمی کنم).»

معاویه که قاطعیت وی را دید و فهمید که

به هیچ وسیله ای نمی تواند او را از راه خود بازدارد، ۱۰۱

دستور داد تا «عبدالرحمن» را نزد عامل جنایتکار خود، «زیاد» فرستادند. و به او نوشت:

«اما بعد، این «عنزی» از همه کسانی که فرستاده بودی، بدتر بود، او را طوری جزا بده که شایسته او باشد. و به بدترین وضع او را بکش.»

وقتی که «عبدالرحمن» به مقر حکومت «زیاد» رسید، وی، او را به جایی به نام «قس الناطف» فرستاد و دستور داد تا در آنجا «عبدالرحمن» مجاهد را زنده بگور کردند.^۱

انتخاب شهادت



سپاه کوچک امام حسین (ع) با اراده‌ای مصمم، به سوی کوفه راه می‌پیمود. پس از مدتی به آبادی کوچکی رسیدند. خیمه‌ای در میان راه برپا بود. امام در آن حوالی دستور داد تا فرود آیند و به استراحت بپردازند. امام از یاران خود خواست تا تحقیق کنند و ببینند که آن خیمه متعلق به چه کسی می‌باشد.

یکی از یاران امام تحقیق نمود و گفت: ۱۰۳

« این خیمه متعلق به «زهیر بن قین» می باشد که از مکه بازمی گردد و مناسک خود را به جای آورده و اکنون عازم کوفه است.»

آنگاه امام به یکی از یاران خود فرمود تا برود و «زهیر» را به نزد امام دعوت کند.

«زهیر» دعوت امام حسین (ع) را رد نمود و حاضر نشد که خدمت امام بیاید. همسر وی که زنی مؤمن و آزاده بود، خطاب به وی گفت:

«سبحان الله، پسر رسول خدا تو را دعوت نموده و کسی را بدنبال تو فرستاده و تو حاضر نیستی که نزد او بروی؟»

این سخنان در «زهیر بن قین» اثر کرد، برخاست و خدمت امام حسین (ع) رفت. مدتی با امام بود و به سخنان او گوش می داد. پس از مدتی که سخنان امام تمام شد، «زهیر» با چهره‌ای برافروخته به خیمه خود بازگشت و دستور داد تا لوازم را جمع کردند و نزدیک اردوگاه امام حسین (ع) مجدداً برپا نمودند.

سپس با اراده‌ای مصمم که جز در افراد

موحد عینیت نمی یابد، همسر خویش را طلاق داد ۱۰۴

تا از آن به بعد به اختیار خود باشد و وی را همراه
برادرش روانه کوفه نمود. آنگاه روی به یاران خود
نمود و گفت:

«هرکسی آرزوی شهادت دارد، با من
باشد و همراه من به خدمت امام حسین (ع) درآید و
هرکسی که به فکر زندگی و شهر و خانه خود
می باشد و در شهادت خود، سودی نمی بیند دوری
اختیار کند و برود.»

وقتی که سخنان «زهیر» تمام شد، همه
یاران و همراهان وی از او جدا شدند و رفتند. اما
زهیر، مرد و مردانه، و با اطمینان از اینکه کشته
شدن حتمی خواهد بود، در خدمت امام ماند و
بی باکانه شهادت را بر زندگی ننگین انتخاب
نمود.^۱

آزاده دنیا و آخرت



دو سپاه رو بروی یکدیگر قرار داشتند. در یک سوی سپاهی با هزاران عضو و در سوی دیگر سپاهی با اعضایی کمتر از هفتاد و پنج تن. در یک سمت باطل به تمامی معنی و مفهوم کلمه و در سمتی دیگر حق با تمامی گستردگی و محتوی.

در یک سوی امام حسین (ع) قرار داشت و دیگر مجاهدان، و در جهتی دیگر «عمر بن سعد بن ابی وقاص» و دیگر سران و سپاهیان کفر. اما در

سپاه باطل کفر، صفی که نه ایمان می شناسد و نه مردمی، بلکه مزدوری است در خدمت کفر و شرک، جریانی در حال تولد بود. جریانی که عامل تضعیف سپاه شرک محسوب می شد، زیرا در همان لحظاتی که از هر سوی مردان مسلح آماده نبردی خونین بودند، مردی آزاده نام از سپاه کفر، «حُر بن یزید ریاحی» که در قلبش، جنگی بین شیطان و روح خدا در گرفته بود، با پیروزی روح خدائی بر شیطان، روی به «عمر بن سعد» نمود و گفت:

«ای عمر بن سعد، تو اکنون با امام حسین (ع) جنگ خواهی کرد؟»
«عمر» در پاسخ به «حُر» گفت:
«بلی، جنگ خواهم کرد و در این نبرد، تن های بسیاری سر خواهند گشت.»
«حُر» سپس بار دیگر «عمر» را صدا کرد و گفت:

«ای ابن سعد، چرا تو حتی یکی از درخواستهای امام حسین (ع) را اجرا نمی کنی تا این جنگ فرو نشیند؟»

«عمر بن سعد» که حکومت برری اراده
وی را کاملاً در اختیار «یزید» قرار داده بود،
جواب داد:

«از طرف من مخالفتی نیست، اما
«ابن زیاد» راضی نمی شود.»

«حر» که حال «عمر بن سعد» را اینچنین
دید و دانست که وی کاملاً خود را در اختیار یزید
و دستیارش «ابن زیاد» قرار داده است، در حالیکه
اندامش از شدت پشیمانی به لرزش درآمده بود از
وی روی برگرداند و اسب خود را به سمت لشکر
کوچک امام حسین (ع) به حرکت درآورد.

در همان لحظاتی که «حر» از سپاه
«ابن سعد» بیرون می رفت، «مهاجر بن اوس» که
از قوم و طایفه «حر» بود، وی را صدا کرد و گفت:

«ای حرا! من در هیچ جنگ و پیکاری، تو

را اینچنین ترسان و لرزان ندیده ام، بخصوص که تو
از بزرگترین و مشهورترین دلاوران و شمشیرزنان
می باشی، و هرگاه که از پهلوانان و اسب سواران
کوفه می پرسیدند «پهلوانترین و شجاعترین مرد
کیست؟»، قبل از همه نام تو را برزنان می آوردند.

حالا چرا این چنینی؟»

«حر» قهرمان گفت:

«به خدا قسم که من خود را (و عقل خود را) میان دوزخ و بهشت (حق و باطل) به اختیار خود وا گذاشتم و او بهشت را اختیار نمود.»

این سخن را گفت و تازیانه‌ای بر پشت مرکب خود نواخت و به سمت اردوگاه امام حسین (ع) به حرکت درآمد و به امام (ع) پیوست. سپس خطاب به آن حضرت عرض کرد:

«ای نور چشم رسول خدا (ص) به خداوند قسم که اگر من می دانستم این قوم دست رد بر سینه تو خواهند گذاشت، از کنج خانه خود (به نفع یزید) بیرون نمی آمدم، چون من برخلاف این جریانات فکر می نمودم، گفتم که اگر در بعضی امور اینها را یاری نمایم، گناهی بزرگ رخ نخواهد داد، اکنون که سرپیچی و عصیان این مردم به درستی معلوم گشت، پشیمان و نادم به خدمت شما بازگشتم. حال آیا توبه من قبول خواهد شد یا نه؟»

امام حسین (ع) فرمود:

«توبه تو قبول خواهد گشت و توحری ۱۰۹»

(آزاده‌ای) در دنیا و آخرت.»

«حر» از پاسخ امام بسیار مسرور و شادمان گشت و به سوی سپاه کفر رفت و گفت:

«ای اهل کوفه، فرزند رسول خدا(ص) را دعوت نمودید، و بسیار نامه فرستادید، اکنون که آمده است شما با دشمنان او (یزید و دیگر یاران و همدستانش)، همدست و همدستان شده، عهد و پیمان بستید، و به حدی میدان را بر او تنگ کرده‌اید، که مانند اسیران به نفس و بدن خود نمی‌تواند نفعی برساند. دیگر آنکه آب فرات را که (همهٔ مسلمانان، یهودیان و مسیحیان و سایر موجودات) می‌آشامند، از وی دریغ داشتید و بروی قطع کرده‌اید. به خدا سوگند که از شما گروهی بدتر ندیده و نشنیده‌ام. شما را در روز قیامت خدای بزرگ آب ندهد.»

هنگامی که «حر» شجاع، این سخنان را گفت، تیراندازان سپاه باطل به سوی وی تیراندازی کردند. و اینچنین «حر» انسانی درانتخاب فاجعه یا فلاح به فلاح و رستگاری پیوست.^۱

۱. خواندمیر، روضة الصفا، جلد سوم، صفحه ۱۵۱-۱۵۰.

خدا اورا
از دست ما نجات داد!



خبر مرگ ابوذر به سرعت در همه جا پخش شد. تا اینکه این خبر به گوش عثمان رسید که «ابوذر در ربنده زندگی را بدرود گفته است»، «عثمان» در حالیکه خود را از این حادثه غمگین نشان می داد، گفت:

«خدا ابوذر را رحمت کند!»

«عمار یاسر» که در آنجا حضور داشت

وقتی که عثمان در باره «ابوذر» چنین گفت، به ۱۱۱

طعنه گفت:

«بله، خدا او را از دست ما نجات داد.»
«عثمان» منظور سخنان «عمار» را فهمید
و پرخاش کرد و به تندی گفت:

«ای مادر... خیال کرده‌ای که از تبعید
او پشیمان شده‌ام؟ تو هم برو به همان جای.»
«عمار» هم رفت، بار سفر بست و خود را آماده
رفتن به ربذه نمود. امام علی (ع) از جریان آگاه
شد، و به دفاع از «عمار» برخاست و گفت:
«نمیگذارم «عثمان» تصمیمش را اجرا کند.»

آنگاه به سراغ عثمان رفت و بر سرش داد
کشید که:

«ای عثمان از خدا پروا گیر و بترس،
یکی از مردان صالح امت اسلام را تبعید کردی تا در
تبعیدگاه درگذشت. حال می‌خواهی یکی دیگر
مانند او را تبعید کنی؟»

میان حضرت «علی» (ع) و «عثمان»
درگیری لفظی شدیدی پیش آمد و بالا گرفت.
«عثمان» عصبانی و خشمگین شد و خطاب به امام

گفت: ۱۱۲

«تو بیش از او مستحق تبعید شدن

هستی!!»

حضرت امام علی (ع) در جواب «عثمان» با

یک جمله کوتاه فرمود:

«اگر می توانی تبعید کن.»^۱

۴

پیامبر با یاران خود مشورت می کند



سپاهیان کفار، حدود بیست و سه روز بود که مدینه را محاصره کرده بودند. و چون مسلمانان با همفکری سلمان فارسی، به دور شهر خندق کنده بودند، لذا مشرکین نمی توانستند به شهر وارد شوند. با اینحال درگیری های پراکنده ای به شکل تیراندازی یا صورتهای دیگر، کمابیش وجود داشت.

مدت محاصره طولانی شده بود و نزدیک

بود که کافران پیروز شوند و شهر مدینه را به تصرف خود درآورند. با چنین وضعی پیغمبر اسلام (ص) بطور مخفیانه کسی را به نزد غطفانی ها که یکی از قبایل متحد قریش بودند فرستاد و از سران ایشان که «حارث بن عوف» و «ابن حصن» نام داشتند، خواست که شما صلح کنید و ما در عوض ثلثی (یک سوم) از خرماى مدینه را به شما می دهیم.

سران قبیله «غطفان» راضی شدند و پیغمبر فرمود تا صلح نامه را نوشتند. پس از آنکه صلحنامه نوشته شد، حضرت محمد (ص) کسی را فرستاد تا دو تن از نمایندگان و سران مردم مدینه (از انصار) به نام های «سعد بن معاذ» و «سعد بن عباد» به محل مذاکرات بیایند تا با آنان نیز به مشورت پردازد.

وقتی که این دو نفر به خدمت پیامبر رسیدند و از جریان صلح آگاه شدند، شروع به بحث و مجادله پیرامون آن نمودند. «سعد بن معاذ» گفت:

«یا رسول الله آیا به خاطر ما (مردم مدینه)

صلح می کنی یا خداوند متعال تو را امر فرموده

است؟»

پیامبر خدا(ص) فرمود:

«نه خداوند نفرموده، بلکه من به خاطر شما صلح می کنم. برای اینکه می بینم مردم مدینه به رنج آمده اند و بیشترین قبیله عرب به جنگ با شما آمده اند. و مدتی است که مدینه را محاصره کرده و مسلمانان را به تنگ آورده اند و من هم به همین دلیل صلح کردم تا غطفانی ها به موجب صلح کنار روند و بازگردند و چون ایشان بروند، بقیه لشکر قریش قدرتی ندارند و آنها نیز از ضعف و کم قدرتی خواهند رفت.

«سعد بن معاذ» در جواب پیامبر خدا(ص)

عرض کرد:

« یا رسول الله ما در آن زمان که کافر بودیم، هرگز یک دانه خرما باج و رشوه به هیچ آفریده ای نمی دادیم و خفت و خواری از طرف هیچ کسی را گردن نمی نهادیم، اکنون که خداوند دانا، اسلام را بر ما فرستاد و ما را به خاطر وجود شما عزیز کرد، برای چه و به چه دلیل خواری را بر خود پذیریم و مال خود را به عنوان باج و رشوه به کافران

بدهیم؟ به خدایی که تو را به راستی و درستی برای خلق فرستاد، یک دانه هم از خرمای مدینه به آنان نمی دهیم و با ایشان می جنگیم تا خداوند بزرگ خود چه تقدیر کرده باشد.»

پیامبر(ص) به سادگی فرمود:

«خرمای مدینه مال شماست. بنابراین حق شما است که درباره آن تصمیم بگیرید. اگر راضی نیستید، حق دارید که ندهید و (خلاصه) خود دانید.»

وقتی که پیامبر نظر خود را به آنان گفت، و سخنش تمام شد، «سعد بن معاذ» صلحنامه را که هنوز امضاء نشده بود، گرفت و پاره کرد.

*

اتفاقاً پس از مدتی که از محاصره مدینه گذشت، سپاهیان قریش خسته شدند و قصد داشتند به مکه بازگردند، که چندتن از سواران آنان به رهبری «عمر بن عبدود» و «عکرمه بن ابی جهل» توانستند، خندق را دورزده و جای بار یک تر آن را پیدا کرده و با اسب از روی آن بپرند و به سوی شهر (مدینه) بروند.

وقتی که به نزدیک مسلمانان رسیدند،
«عمرو بن عبدود» مبارز طلبید. حضرت
امام علی (ع) به نبرد با وی برخاست و او را به
هلاکت رساند.

پس از کشته شدن «عمرو بن عبدود»،
یارانش از ترس پا به فرار گذاشته و مجدداً با زحمت
بسیار از خندق پریدند و به سوی قریشیان
بازگشتند. وقتی که «ابوسفیان» سردسته کفار،
وضع را چنین دید، و در ضمن دانست که از
هم‌پیمانان داخلیشان (یهود بنی قریظه) نیز کاری
ساخته نیست، خطاب به اشراف و سربازان مکه
(قریش) گفت:

«ای گروه قریشیان، به خدا اینجا دیگر
جای شما نیست. اسب‌ها و چهارپایان تلف شدند
و بنی قریظه به گفتهٔ وفا نکردند... حرکت کنید
که من نیز حرکت می‌کنم.»
پس از آن، قریش وسائل خود را جمع
کرده و دست از پا درازتر به مکه بازگشتند.^۱

۱. ابن هشام، سیرت رسول الله، جلد دوم، صفحهٔ ۷۳۹-۷۳۸ - تاریخ طبری،
جلد سوم، صفحات ۱۰۸۱-۱۰۷۵-۱۰۷۴.

کدام بنده از من بنده تر است؟



پیامبر هیچگاه مثل بزرگان و پادشاهان رفتار نمی کرد و مثل آنان غذا نمی خورد. بلکه همیشه در کمال سادگی روی زمین می نشست و مثل مردم محروم به غذا خوردن مشغول می شد. روزی نشسته بود و مثل همیشه با سادگی به غذا خوردن مشغول بود. زنی که از آنجا می گذشت پیامبر را دید که مثل کارگران و سایر مردم روی زمین نشسته و بدون تشریفات غذا

می خورد. وی از اینکه پیامبر (که همه به فرمانش هستند)، تنها و ساده نشسته و غذا می خورد، متعجب شده و گفت:

«ای محمد (ص) تو مانند برده غذا

می خوری و مانند برده می نشینی!؟»

پیامبر با همان سادگی، بدون اینکه:

احساس حقارت کند، به آن زن فرمود:

«وانی عبد وای عبد اعبد منی»

(من بنده هستم و کدام بنده از من بنده تر

است؟)۱

بدون نظر شما (مردم)
کاری نمی‌کنم



پس از اینکه «عثمان» به قتل رسید،
عده‌ای از مهاجران و انصار جمع شدند و خدمت
امام علی (ع) رفتند و عرض کردند:

«ای ابوالحسن بیا تا با تو بیعت کنیم.»

امام (ع) فرمود:

«مرا به خلافت نیازی نیست، هرکسی را

که انتخاب کنید، من هم با شما هستم و به او

رضایت می‌دهم. به خدا کسی دیگر را انتخاب

کنید.»

آن گروه بر خواسته خود پافشاری کردند و

گفتند:

«جز تو کسی را انتخاب نمی کنیم.»

و امام نیز همان جواب نخستین خود را

تکرار نمود.

مهاجرین و انصار رفتند. و باز هم

برگشتند، و چندین بار دیگر خدمت

حضرت علی (ع) آمدند و مجدداً پیشنهاد خود را

تکرار نمودند. آخرین بار آمدند و گفتند:

«کار مردم بدون خلیفه سر و سامان

نمی گیرد و مدتی است که بدون خلیفه مانده اند و

این کار خیلی طول کشیده است.»

امام فرمود:

«مکرراً پیش من آمدید و رفتید و اینک باز

آمده اید. سخنی با شما می گویم که اگر بپذیرید،

این کار را می پذیرم و گرنه من نیازی به خلافت

ندارم.»

آن گروه در جواب امام گفتند:

«ما از توبه خلافت مستحق تر و شایسته تر
کسی را نمی شناسیم و هرگز هم از تصمیم خود
دست برنمی داریم و هرچه بگویی می پذیریم.
انشاء الله.»

آنگاه امام فرمود:

«اکنون که این کار باید انجام گردد، باید
در مسجد و جلوی مردم باشد، زیرا بیعت با من نباید
مخفیانه انجام شود.»

آنسان پذیرفتند و همه باهم به مسجد رفتند و
مردم بسیاری جمع شدند. امام بر منبر نشست و
خطاب به مردم فرمود:

«خلافت شما را خوش نداشتم. اما شما
اصرار کردید که خلیفه شما باشم. من کاری جز
برای شما انجام نمی دهم. کلیدهای اموال شما نزد
من است، اما بدون نظر شما یک درهم از آن
برنمی دارم. حال (با این شرایط) رضایت
می دهید؟»

مردم همگی گفتند:

«آری.»

امام فرمود:

«خدا یا شاهد باش.»^۱

۱. تاریخ طبری، جلد ششم، صفحه ۲۲۳۸ - تاریخ کامل اسلام و ایران (ابن اثیر)، صفحه ۳۱۹ - تاریخ طبری جلد چهارم، ص ۴۲۸، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم چاپ دارالمعارف مصر.

با هر که میل داری ازدواج کن



خنساء دختر «ابن خالد انصاری» پیش پیامبر آمد و گفت که از پدر خود شکایت دارد. پیامبر (ص) از او احوالپرسی نمود و سپس موضوع را از آن دختر جو یا شد. «خنساء» در جواب پیامبر عرض کرد:

«پدرم به اجبار مرا به عقد پسرعمویم درآورده است.»

پیغمبر از این عمل پدر «خنساء» ناراحت ۱۲۵

شد و آنگاه فرمود:

«عقد پدرت درست نیست، برو با هر که

میل داری می توانی ازدواج کنی!»

سپس پیامبر خدا(ص) «ابن خالد

انصاری» پدر آن دختر معترض را خواست و نسبت

به کاری که انجام داده بود، به وی اعتراض نمود

و او را سرزنش کرد.^۱

برتن تو لباس جباران است



حضرت «فاطمه» با دوستش «اسماء بنت عمیس» در خانه خود، مشغول گفتگو بود. در همین حال پدرش رسول خدا (ص) به خانه آنان وارد شد.

در گردن حضرت فاطمه، گردنبندی از طلا دیده می‌شد، که حضرت علی (ع) از سهم غنائم خود در جنگ برای ایشان آورده بود. پیامبرناگهان چشمش بر آن گردنبند افتاد. درحالی‌که ناراحت

شده بود خطاب به حضرت فاطمه فرمود:
«ای دختر من به گفتهٔ مردم مغرور مشو که
«فاطمه»، دختر «محمد» (ص) است، درحالی که
برتن تو لباس جباران است.»
پس از اینکه پیامبر رفت، حضرت فاطمه
در همان ساعت آن گردنبند طلا را برد و در بازار
فروخت و با پول آن یک برده را خرید و آزاد کرد.
وقتی که این خبر به رسول خدا (ص)
رسید، بسیار خوشحال شد.^۱

همراهی پیاده با سواره



حضرت امام علی (ع) در دوران خلافت خود، سوار بر اسب در شهر عبور می کرد. عده ای از مردم علاقمند و دوستدارانش که وی را دیدند، پیاده به دنبال او راه افتادند. امام علی (ع) وقتی که آنان را در پشت سر خود مشاهده نمود، از آنها پرسید:

«أَلَا كُمْ حَاجَةٌ» (آیا کاری و نیازی دارید؟)

مردم که همینطور پیاده پشت سر امام

می آمدند، در جواب گفتند:
«نه، ولی دوست داریم که با شما راه
برویم.»
امام علی (ع) که همواره از این صحنه ها
دوری می نمود، اندکی ناراحت شد و آنگاه خطاب
به آنان فرمود:
«برگردید! زیرا همراهی پیاده با سواره،
باعث فساد و خودخواهی سواره، و مایه ننگ و
نکبت پیاده است.»^۱

هیچ کسی را نباید تعظیم کرد



روزی امام علی (ع) با حدود نود هزار از سپاهیان عراق برای جنگ صفین (جنگ با معاویه) از مرکز سرزمین بزرگ اسلامی خارج می شد. پس از پیمودن مقداری راه، به شهر مرزی ایران (انبار) که سر راه قرار گرفته بود رسید.

کدخدایان و دهقانانی که از اطراف جمع شده بودند و سپاهیان را می نگر بستند، جلو آمدند و در برابر اسب امام (ع) از مرکب های خود پایین

آمدند و دست به سینه، به تعظیم ایستادند. حضرت
امام علی (ع) از آنان پرسید:
«این چه کاری است که می کنید؟»
در جواب امام گفتند:
«این رفتار، خوی و روش ما برای تعظیم
بزرگانمان و زمامداران است.»
امام به آنان فرمود:
«به خدا سوگند، امراء و سران شما از
اینگونه رفتار سودی نمی برند. و شما خود را در دنیا
به مشقت و زحمت دچار می سازید و در آخرت هم
به زحمت و شقاوت دچار می شوید.»
و سپس آنان را از اینگونه کارها منع کرد.

خدا
متکبران را دوست ندارد



عده‌ای از فقیران و درویشان گوشه‌ای
نشسته بودند و چند تکه نان خشک درپیش داشتند
و می‌خوردند. در همین احوال امام حسن بن علی (ع)
از آنجا عبور می‌کرد. درویشان که او را
می‌شناختند به امام گفتند:

«ای پسر رسول خدا موافقت کن و لقمه‌ای

نان با ما بخور.»

امام حسن (ع) به خواهش آنان عمل نمود و ۱۳۳

از اسب خویش پایین آمد و فرمود:
«خدای تعالی متکبران را دوست ندارد.»
پس از اینکه با آن فقیران غذا خورد، به
آنان گفت:
«اکنون نوبت شما هست که فردا دعوت
مرا اجابت کنید.»
فردای آن روز، امام حسن (ع) درویشان
را به خانه خود آورد و غذایی خوب آماده کرد و خود
نیز نشست و با آنان به غذا خوردن پرداخت.

اسلام آوردن حضرت علی (ع)



چند روزی از بعثت پیامبر نگذشته بود، که علی بن ابیطالب به خانه رسول خدا آمد. وقتی که به آنجا رسید، پیامبر و همسرش خدیجه را دید که نماز می خوانند. علی (ع) به جلوی آنان نگاه کرد، اما چیزی که برای آن نماز بخوانند، روبروی آنان ندید. نه بتی دید و نه خدایی ساخته دست اعراب.

در حالیکه متعجب شده بود، روبه آنان ۱۳۵

کرد و گفت:

«شما برای چه کسی سجده می کنید و نماز می خوانید.»

در جوابش گفتند:

«ما خداوند بزرگ و یکتا را می پرستیم و برای او نماز می خوانیم.»

پس از گذشت لحظه ای پیامبر رو به علی کرد و گفت:

«تو نیز به دین ما درآی و به ما پیوند.»

علی (ع) در جواب رسول خدا گفت:

«باید بروم از پدرم پرسم و اجازه بگیرم.»
پیامبر نیز به وی گفت:

«برو، جایز باشد، اشکالی ندارد.»

علی (ع) از خانه پیامبر خارج شد. اما چند

قدمی بیشتر دور نگشته بود که بازگشت و گفت:

«ای رسول خدا، خداوند بزرگ هنگامی

که مرا آفرید، از پدرم پرسید، من نیز برای پیوستن

به شما (و پرستش خدا) از پدرم اجازه و دستوری

۱. شاید این سؤال امام علی (ع) به این جهت باشد که در مکه قبل از اسلام رسم

براین بود که مردم در مقابل بت یا اشیائی نظیر آن به نیایش می پرداختند.

نمی خواهم.»

وقتی که علی (ع) سخنان خود را تمام کرد، حضرت محمد (ص) جمله شهادت (اشهد ان لا اله الا الله، واشهد ان محمداً رسول الله) را بر او خواند و وی نیز دین محمد (ص) را انتخاب کرد و با آنان به نماز ایستاد.^۱

هرکسی از ما سؤال کند
به او عطا کنیم



مردی از اصحاب پیغمبر (ص)، وضع مالی
و اقتصادی زندگیش سخت خراب شد. همسرش به
او گفت:

«کاش خدمت «پیامبر» می رفتی و از او
کمک می طلبیدی.»

آن مرد نیز سخنان همسر خود را پذیرفت و
خدمت پیامبر رفت. تا پیامبر او را دید، فرمود:
«هرکسی از ما سؤال کند (درباره

احتیاج و نیازمندی)، به او عطا کنیم و هر که بی نیازی جوید، خداوند او را بی نیاز کند.»
مرد وقتی که سخنان پیامبر را شنید با خود گفت «مقصود پیامبر، کسی غیر از من نیست.» به خانه بازگشت و جریان را به همسرش اطلاع داد. همسر مرد به او گفت:

«رسول خدا هم بشر است (و از حال تو خبر ندارد) برو و او را از وضع زندگیمان آگاه ساز.»

مرد دوباره خدمت پیامبر آمد. تا پیغمبر خدا چشمش به او افتاد، دوباره فرمود:
«هرکسی از ما سؤال کند، به او عطا کنیم و هر که بی نیازی جوید، خداوند او را بی نیاز می کند.»

مرد بار سوم نیز خدمت پیامبر رفت و همان جواب را دریافت کرد. وقتی که چنین دید، رفت و تبری به امانت از آشنائی گرفت و به سوی کوهستان روانه شد. مقداری هیزم برید و به شهر آورد و به نیم چارک آرد فروخت و آن را به خانه برد.

فردای آن روز هم رفت و هیزم بیشتری آورد و فروخت. از آن پس مرتب کار کرد و مقداری هم پس انداز نمود، تا توانست، تبری برای خود بخرد. همینطور زحمت کشید و کار کرد تا از دسترنج خود توانست دو شتر بخرد و لوازم دیگر. و خلاصه توانست از فقرهایی یابد و بی نیاز گردد. پس از مدتی خدمت پیامبر آمد و خبر داد که چندبار خدمت ایشان آمد تا از وضع خود، وی را با اطلاع سازد، اما پیامبر با تکرار یک جمله وی را از گفتن منع می کرد.

پیغمبر(ص) تبسمی کرد و به مرد فرمود:
«من که به تو گفتم، هرکسی از ما سؤال کند، به او عطا کنیم و هر که بی نیازی جوید، خداوند او را بی نیازی کند.»^۱

سه جرقه و سه پیروزی



مسلمانان مشغول کنند خندق به دور
«مدینه» بودند تا با آمادگی بهتر و بیشتری در
جنگ احزاب با کفار رو برو شوند. همه مشغول کار
بودند. کلنگ را بدست گرفته و زمین را گود
می کردند تا خندق هرچه بهتر بوجود آید. خود
پیغمبر نیز در سن شصت سالگی، درحالی که
سنگی بر شکم خود بسته بود تا رنج و درد گرسنگی
را کاهش دهد، مثل یک کارگر ساده کلنگ

می زد. و با همانحال به یاری همه می شتافت.
در همان لحظات پیامبر(ص) متوجه شد که
«سلمان فارسی»، با سنگی سخت درافتاده و به
شدت تقلا می کند. به کمکش شتافت. کلنگ را
از دست وی گرفت و سه ضربه بر سنگ وارد کرد
و هر بار جرقه ای (برقی) در زیر کلنگ درخشید. و
بالاخره آن سنگ از زمین کنده شد.

وقتی که پیامبر آن سنگ را از جای
درآورد، سلمان خطاب به وی عرض کرد:

«پدر و مادرم به فدایت، ای فرستاده خدا،
وقتی که کلنگ می زدی، سه جرقه از زیر آن
پرتوافکن شد، آن چه بود؟»

پیامبر پرسید:

«پس تو آن را دیدی؟»

سلمان در جواب گفت:

«آری دیدم.»

آنگاه پیامبر خطاب به سلمان فرمود:

«با اولین ضربه و جرقه، خداوند
کاخ های حیره (از نواحی ایران آن زمان) و
شهرهای خسرو (خسرو پرویز) را برایم فتح کرد.

با دومین ضربه خداوند متعال کاخ‌ها و شهرهای
سرزمین روم را برایم گشود و با سومین ضربه و
درخشش آن، خداوند برایم کاخ‌های صنعا (یمن)
را گشود.»^۱

۱. ابن هشام، سیرت رسول الله، پیرامون جنگ خندق - میرخواند، تاریخ
حیب السیر، جلد اول، صفحه ۳۶۰.

مسلمانان در دربار یزدگرد



هنگام جنگ مسلمانان با ایرانیان و در
زمان جنگ قادسیه، «عمر» به «سعد بن
ابی وقاص» فرمانده سپاه مسلمانان دستور داد که
چند تن را انتخاب کن و به دربار شاه ایران بفرست
تا او را دعوت به اسلام، یا صلح و یا جنگ
بنمایند.

«سعد» چهارده نفر را به فرماندهی

«مغیره بن زراره» به سوی دربار پادشاه ایران روانه ۱۴۴

کرد. آنان هم به ایران آمده و سپس به دربار
«یزدگرد» رسیدند. «یزدگرد» همه بزرگان را جمع
کرد و آنگاه دستور داد تا مترجم مخصوص را
آوردند. سپس خطاب به مترجم گفت:

«از این عرب‌ها پیرس، این جامه‌هایی را
که پوشیده‌اند، چه نام دارد؟»

مترجم از آنان پرسید و آنها جواب دادند؛
این جامه‌ها «بُرد» نام دارد. «یزدگرد» گفت: «از
مملکت ما برده‌اند.»

پس از آن «یزدگرد» پرسید:

«چیزی که به پا دارند چیست و نام آن را
چه می‌گویند؟»

جواب گفتند: «ناله» (نعلین).

سپس «یزدگرد» گفت:

«برای چه کاری به اینجا آمده‌اید؟»

«نعمان» یکی از آن چهارده عرب مسلمان
در جواب این سؤال، چنین پاسخ داد: «ما مردمی
بودیم که در کفر و گمراهی به سر می‌بردیم،
خداوند بزرگ و مهربان، پیغمبری را فرستاد که ما
را از تاریکی کفر به روشنائی اسلام آورد، و ما را

از بندگی یکدیگر نهی و به پرستش خدا امر نمود. و ما را وصیت کرد که در جهان بگردید، هر کس این دین را قبول کرده نعمت و بزرگی از اوست و اگر قبول نکند با او بجنگید. اکنون ما پیش تو آمده ایم، اگر به دین ما درآیی که کسی را با تو جنگی نیست و اگر هم اسلام نیاوری، جزیه بدهی و اگر هیچکدام مورد قبول نباشد، خود را آماده جنگ کن.»

«یزدگرد» وقتی از معنی سخنان «نعمان»

آگاه شد، بسیار عصبانی شد و با تمسخر گفت:

«من مردم بسیاری را از نقاط مختلف

جهان دیده ام. از ترک، دیلم، سقلاب، هند و سند و

هیچ گروهی بدبخت تر از شما در جهان وجود

ندارد. همه شما موش و مار می خورید و از

بیچارگی جامه شما از پشم شتر است.

برخی از شما به تجارت و جمعی هم به

گدائی و فقر و قحطی به مملکت ما آمدید. چون

دیه نشینان عرب و سوسمارخواران بوالعجب!

غذاهای لذیذ ما را خوردند و جامه های لطیف ما را

پوشیدند، و به وطن خود بازگشتند، باقی اعراب را

خبر کردند و اکنون آمده اید که برای خود بساطی و نعماتی دست و پا کنید. من از شما ملتی بی ادب تر و کله شق تر و از لحاظ تعداد، کمتر نمی شناسم. و می دانم که شما را فقر و بدبختی گستاخ کرده است که این چنین جرأتی بنمایید. اکنون باز گردید، تا من فرمان بدهم از روی ترحم آنقدر گندم و خرما به شما بدهند که همه اعراب را بس باشد. و از صدقات خویش همه برهنگان عرب را بپوشانیم. اگر مردم شما از این پیشنهاد دوری نمایند، آنچنان آنان را سرکوب کنیم که یک تن از شما و ایشان جان سالم بدرنبرد.»

وقتی که مترجم سخنان «یزدگرد» را برای مسلمانان معنی کرد، «مغیره» بلند شد و گفت:

«به خدا سوگند که حال ملت عرب بدتر از این بود که گفتید، آنقدر بدبخت بودند که گوشت سوسمار می خوردند و بخاطر فقر و بی شعوری دختران خود را زنده دفن می کردند و بعضی از آنان با خوردن مردار و آشامیدن خون زندگی می گذرانیدند، و لباس ما همه از پشم شتر بود، حق و باطل را از هم تشخیص نمی دادیم و

زندگی ما اینچنین بود تا اینکه خداوند بزرگ، پیغمبری بر ما فرستاد و ما را زندگی دوباره بخشید و به برکت نبوت او جهان برای ما فراخ شد. اینک فرمانده عرب (مسلمانان) ما را به سوی توفرستاد. اگر دین ما را قبول کنی، که تو را نیک باشد. و الا جزیه بده و اگر جزیه نمی دهی، خود را برای جنگ آماده کن.»

«بزدگرد» که از گستاخی این اعراب گمنام عصبانی شده بود، گفت:

«حال که چنین است شما از من هیچ چیز بدست نخواهید آورد، مگر مقداری خاک که مثل حمالان بر سر کنید.» سپس دستور داد تا چهارده جوال پر از خاک کردند و هر یکی از آن را بر گردن عربی گذاشتند و از شهر بیرون کردند. مسلمانان وقتی که از شهر دور شدند، آن جوالهای پر از خاک را بر شتران گذاشتند و نزد «سعد» فرمانده سپاه مسلمانان آوردند. و گفتند:

«اکنون خاک عجم آوردیم، و این فال نیکی است، زیرا که خاک کلید نیکی ها است و هر چیزی که برای آنان خوب و نیک باشد، به

سوی ما می آید.»

*

چند روزی پس از بازگشت مسلمانان از دربار یزدگرد، جنگ مهم «قادیسیه» بین مسلمانان و ارتش «یزدگرد» شروع شد.

پس از گذشت چند روز، با کشته شدن «رستم فرخزاد» بزرگترین سردار سپاه ساسانیان جنگ به سود مسلمانان پایان یافت. و مسلمانان توانستند در این جنگ بزرگترین ضربه را به ارتش ساسانیان وارد سازند.

زیرا پس از کشته شدن «رستم فرخزاد»، سربازان یزدگرد، دچار ترس شده و پا به فرار گذاشتند و همه چیز خود را در اردوگاهشان برجای گذاشتند که به غنیمت مسلمانان درآمد. مسلمانان در این جنگ شش یا هفت هزار نفر بودند، که هنگام فرار سربازان «یزدگرد» آنان را تعقیب کردند و عده زیادی از آنها را کشتند. پیروزی

مسلمانان در این جنگ بزرگترین پیروزی بر
«یزدگرد» بود، زیرا این جنگ، زمینه ساز نابودی
رژیم «یزدگرد» ساسانی شد^۱.

۱. ترجمه تاریخ طبری از ابوعلی محمد بلعمی (قسمت مربوط به ایران) صفحات
۲۹۵-۲۹۴ - روضة الصفا، جلد اول، صفحات ۶۶۷-۶۶۶ - قسمت
مربوط به جنگ قادسیه از جلد پنجم تاریخ طبری، صفحه ۱۷۵۲.

وصیت ابن مسعود



«ابن مسعود» یار وفادار پیامبر و دوست
باوفای حضرت علی (ع) هنگام مرگ، همچون
حضرت فاطمه، سفارش کرد که بدون حضور
عثمان دفن شود تا مأموران و مسئولان حکومت
عثمان نتوانند از «مرده» اش سوء استفاده کنند و با
تجلیل از «ابن مسعود» حکومت را شرعی و اسلامی
نشان دهند. از این روی «ابن مسعود» قبل از
مردن، در بستر بیماری به عده‌ای از یارانش که

اطرافش بودند، گفت:

«آیا کسی هست که عهده‌دار وصیت من

بشود؟»

کسانی که حاضر بودند سکوت کردند و پاسخی ندادند. زیرا می‌دانستند که وصیت او چیست. و او بازهم سخن خود را تکرار کرد. «عمار بن یاسر» که در آنجا حضور داشت، گفت:

«من وصیت تو را می‌پذیرم.»

«ابن مسعود» گفت:

«وصیت من این است که عثمان بر جنازه

من نماز نخواند.»

«عمار» که خود نیز همچون ابن مسعود با

عثمان و اعمال ضد مردمی اش مخالف بود، دلیرانه

گفت: «باشد.»

سرانجام «ابن مسعود» در سال ۳۲ هجری

(به نقل از طبری) درگذشت و توسط «عمار» به

خاک سپرده شد. عثمان بی‌خبر از جریان، آمد و

موضوع را پرسید. وقتی از نماز و دفن ابن مسعود

اطلاع یافت، آشفته شد. و آنگاه بیشتر ناراحت شد

که به وی گفتند، عمار عهده‌دار کارهایش بوده ۱۵۲

است.

عثمان به سراغ عمار رفت و خطاب به او گفت:

«چرا مرا خبر نکردی؟»

عمار هم در جوابش گفت:

«ابن مسعود» خودش با من عهد و پیمان

بسته بود که تو را خبر نکنم.»

عثمان از اینکه نقشه اش، نقش بر آب شده و نتوانسته بود از این جریان به نفع خود استفاده کند، در حالی که بسیار خشمگین شده بود، کنار قبر ابن مسعود ایستاد. و شروع به ستایش از ابن مسعود نمود! وقتی که از قبر دور می شد، گفت:

«بخدا قسم، دستهایتان را از خیر و نیکی

بازماندگان دور کردید و بازداشتید.»^۱

فساد گماشته عثمان



در زمان خلافت عثمان، فرماندارانی نالایق و فاسد بر مراکز شهرها حکومت داشتند. و البته همه آنها توسط عثمان به چنان مقامهایی دست یافته بودند.

از جمله آن فرمانداران نالایق و ناشایست، «ولید بن عقبه» بود، که عثمان او را به فرمانداری کوفه گماشته بود. ولید آدمی بسیار فاسد بود که جنایات و فسادهای بسیاری را انجام می داد. از ۱۵۴

نمونه کارهای زشت او یکی این بود که یک روز با حالتی مست و گیج به مسجد آمد و نماز صبح را به جای دو رکعت، چهار رکعت خواند. در رکوع و سجودش با حالتی گنگ و خمارآلود و آنهم در حالت مستی، از شراب و جام و باده سخن گفت و در محراب استفراغ کرد. سپس با بیشر می هرچه تمامتر خطاب به مردم حاضر در مسجد گفت:

«اگر دوست دارید، من حاضر هستم نماز طولانی تر و بیشتری هم بخوانم، چون امروز سر حال هستم.»

هنگامی که ولید این سخنان را گفت، «عبدالله بن مسعود» یار بزرگ پیامبر و حامی حضرت علی (ع) خشمگین شد و بر سرش فریاد زد و گفت:

«خدا هرگز خیر تورا و آن کس که تورا به سوی ما فرستاد زیاد نکند.»

آنگاه لنگه کفش خود را بدست گرفت و به صورت ولید کوبید. این اقدام شجاعانه و جسورانه «ابن مسعود»، دیگران را نیز تحریک نمود و به آنان روحیه شهامت، گستاخی و اعتراض

بخشید و آنها را به جنبش واداشت. آنان نیز به ولید پرخاش کردند و سنگ ریزه و شن های مسجد را برداشته و بطرفش پرتاب کردند. ولید در زیر بارانی از ریگ و سنگریزه درحالیکه هنوز بر اثر مستی گیج بود، افتان و خیزان و تلوتلوخوران از مسجد گریخت و به سوی قصر خویش رفت.

ولید به قصر خویش وارد شد، درحالیکه هنوز مستی از سرش نپریده بود و مشغول شعر خواندن بود. مردم نمازگزار نیز برعلیه وی افشاگری کردند و او را در کوفه رسوا نمودند، بطوریکه آوازه شرابخواری و فساد او همه جا پیچید. با اینحال دست به عملی نزدند، تا اینکه روزی دیگر، ولید برای نماز خواندن حاضر نشد و به مسجد نیامد. گروهی از مردم، از مسجد بیرون آمدند و به خانه اش هجوم بردند.

وقتی که به خانه اش رسیدند، ولید را درحالی یافتند که در حالت مستی و بیهوشی روی تختش به پشت افتاده بود. هر کارش کردند که بیدار شود، بیدار نشد. و از شدت تکانها مشروب را که خورده بود بالا آورد.

مردم انگشترش را از انگشتش بیرون آوردند و از «کوفه» روانه «مدینه» گشتند.

هنگامی که به مدینه رسیدند، نخستین جایی که رفتند، نزد عثمان بود. ماجرا و داستان ولید را برای عثمان گفتند.
عثمان گفت:

«از کجا می دانید که آن شراب بوده که ولید خورده است؟»
مردم گفتند:

«زیرا همان شرابی بود که ما در دوره جاهلیت می خوردیم و آن را خوب می شناسیم.»
آنگاه انگشتری را که در حالت مستی از انگشت ولید بیرون آورده بودند به «عثمان» نشان دادند. چون عثمان و ولید برادر ناتنی (مادری) بودند، عثمان نپذیرفت و از این رفتار مردم خشمگین شد و آنان را باتندی و خشونت از خود راند. آنان هم رفتند خدمت حضرت علی (ع) و همه ماجراها را به او گفتند. امام علی (ع) وقتی از ماجرا مطلع شد، نزد عثمان رفت و به او گفت:

«شاهدان را رانده ای و اجرای حدود الهی

را تعطیل کرده‌ای؟»

عثمان گفت: «می‌گویی چه کنیم؟»
امام فرمود: «ولید را احضار کن، اگر
اینان رو در روی او به شراب‌خواری و فسادش
شهادت دادند و ولید نتوانست از خود دفاع کند و
دلیلی بر رد سخنان آنان نگفت، حد خدا را بر او
جاری کن.»

«عثمان» هم به گفتهٔ امام علی (ع) عمل
کرد و امر نمود تا ولید و آن مردم حاضر شدند.
آنگاه عثمان دو نفر از آن شاهدان را خواست و آنها
هم بر علیه ولید شهادت دادند و او نتوانست خلاف
آن را ثابت کند و از خود دفاع نماید. «عثمان»
تاز یانه را پیش حضرت علی (ع) افکند. امام به
فرزندش «حسن» گفت:

پسرم برخیز و حد خدا را بر او جاری کن.
حسن (ع) درخواست کرد که امام این کار را به
عهدهٔ دیگری واگذارد. حضرت علی (ع) دید دیگران
از ترس خشم و غضب عثمان جرئت چنین کاری را
ندارند. خودش تاز یانه را در دست گرفت و به سراغ
ولید رفت. ولید به آن حضرت سخن زشت گفت.

عقیل بن ابیطالب نیز که حضور داشت، در پاسخ سخنان زشت ولید، سخنانی گفت....

ولید از دست امام علی (ع) به اینطرف و آنطرف فرار می کرد. امام او را گرفت و بر زمین زد و با تازیانه بالای سرش ایستاد، تا حد را بر او جاری کند.

عثمان از این صحنه رنجید و خطاب به امام گفت:

«یا علی تو حق نداری با او اینگونه رفتار

کنی.»

امام فرمود:

«بدتر از این هم می کنم، اگر او فساد

کند. و از اینکه حق خداوند از او گرفته شود،

جلوگیری کند.»^۱

۱. مروج الذهب، جلد دوم، صفحه ۳۳۵ — زندگینامه ابن مسعود نوشته علی رضا

اللهیاری.